٣٠٤٣٧

بادہ حق تصنیف اسکا جناب غوث بخش صاحب قریشی خلف الرشید مصنف مرحوم صاحبنے جناب فرمایش کے نذر کر دیا ہے

قال اللہ تعالیٰ جل جلالہ الخیر فی ما اختار اللہ من خیر الامور

حسب فرمایش مولوی خدایار و مولوی محمد خیر الدین و حافظ شمس الدین تاجران کتب شہر ملتان کتاب گلزار معرفت مثنوی بر مضامین لایق و فایق الموسوم بہ

دیوان شائق

کلام فصاحت انضمام صوفی با صفا عارف مقتدا جناب حضرت خواجہ عاقل محمد صاحب شائق قریشی تخلص کہ خانقاہ مبارکش بمقام ہڑند ضلع ڈیرہ غازیخان واقعست

در مطبع الٰہی واقع آگرہ طبع شد

قیمت [illegible] پختہ [illegible]

تاریخ طبع دیوان شائق مصنفہ مولوی محمد خیر الدین صاحب حسب ایما تاجر کتب شہر ملتان

بطبع آمد چو دیوان جناب حضرت شائق	شدہ مطبوع ہر عاشق حکایات دل شائق
برائے سال طبع او چہ داری فکر اے صابر	بگو سالش عجائب عکس مرآت دل شائق

۱۳ ھ ۲۲

اشتہار دیوان اسیری رہ

دیوان فارسی مصنفہ جناب مولانا اسیری مرحوم جو شعرائے متقدمین سے معروف و مشہور ہے اور جنکی غزلین صوفیان صافی مشرب جان سے بھی زیادہ عزیز سمجھکر حمائل گلو رکھتے ہیں اور قوالان صاحبان وجد و حال کو سناکر مضطرب الحال کرتے ہیں یہ دیوان بہمہ وجود چھپکر مکمل فروخت ہو رہا ہے ہر کتبخانہ ذیل سے بقیمت ۱۲ر مل سکتا ہے شائقین جس جگہ سے چاہیں طلب فرماویں

اشتہار دیوان [illegible] رہ

اس مصنف فارسی کا دیوان [illegible] بزبان اردو بھی چھپکر طیار ہو لیا ہے کلام نہایت فصیح اور دردناک ہے۔ قیمت ۲ر

اشتہار مجموعہ کافیاں ہندی

مصنفہ جناب شائق ان کافیو مین مصنف صاحب نے اپنا تخلص جوگی تحریر فرمایا ہے یہ کافیاں ایک دریائے وحدت ہے جو موجزن ہے قیمت صرف ۵ر

کتب خانہ کتب خانہ

حافظ شمس الدین تاجر کتب شہر ملتان — مولوی خدایار صاحب تاجر کتب شہر ملتان

کتبخانہ مولوی محمد خیر الدین تاجر کتب و مہتمم مرثیہ شہر ملتان

در دفتر کتب کتابخانه ملی
بشماره ۳۰۶۳۲
ثبت گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

تجلی کرد عشق از طور سینا — دو عالم شد منور زان تجلی
نهالی بود حسن شاهد غیب — مبرا از قیود وصف و اسما
بمرات جهان چون جلوه گر شد — نقوش کائنات آمد هویدا
بجز حسنش بعالم نیست غیری — اگر آئینه ور آئینه آرا
نظر بگشا بعالم تا ببینی — که جز حسن و جمالش نیست پیدا

به پیش عاشق هر ذره شایق
عیان گردید حسن آشناها

گرچه دل خون شد از جدائیها — کم نشد ذوق آشنائیها
چه سود گر کنی ابرست روان — ترک من ترک کج ادائیها
همچو بلبل بگلشن حسنش — می نمایم غزل سرائیها
دل ربوده خلقی از نگهی — ای بقربان دلربائیها

بر در یار میکند شایق
هر دم از شوق جبهه سائیها

ای یاد تو مونس دل ما — وی ذکر تو زیب محفل ما
ای از تو غم تو همیشه اباد — ویرانه کنج منزل ما
ای حق حقیقة الحقائق — پنهان شده زیر باطل ما
عشق تو مگر ز روز میثاق — آمیخته اند در گل ما

قطع ربط ماسوا الله شد ز ما — ماسوائیم از وجود ماسوا
عین حق از عین تو دارد ظهور — افتح العینین زرما فاتری
چون تهی از خود شوی مثل حباب — باشی آنکه عین دریای صفا
غیر او در هیچ جا موجود نیست — ثم وجه الله تولوا اینما

شائقا این ترهات قیل و قال
هیچ باشد حال باید مرد را

اگر نقاب برافتد ز روی طلعت ما — محیط کل حقایق شود حقیقت ما
جهانیان نتوانند حال ما دانست — که یکدمی نه نشستند شان صحبت ما
ز عشق آئینهٔ جان ما چو روشن شد — چه باک نیست اگر صیقل عبادت ما
بذات حق که ندارم سر کرامت و کشف — که حق پرستی ما بس بود کرامت ما

شوم به تیغ غم دوست کشته شائق
کنند شام و سحر قدسیان زیارت ما

پر کرد ساقی طرب از باده جام ما — مطرب بگو که پیر فلک شد غلام ما
یکجرعهٔ ز جام لب لعل او زدیم — زاهد ز نوید قطرهٔ دولت مدام ما
ذوقی چشیده ایم از آن باده پاک نیست — آگه کسی ز کیفیتش غیر کام ما
گر بگذری صبا بر آن رشک گلستان — پاکیزه تر ز گل برسانش سلام ما
در خوابم آفتاب جمالش طلوع کرد — بیدار گشت طالع گردون خرام ما
بینیم تا ز عرصه که گوی سبق برد — صوم دوام زاهد و شرب مدام ما
در بند زلف دید دل داغ و گفت — طاوس گشته هست گرفتار دام ما
در پای خم باده اگر جان ز تن برد — بالاتر از ملائکه باشد مقام ما
شائق خدا ما چو طریق مستغیث است — زاهد و همی کشند بر بندی زمام ما

سوز عشق دوست در دل نهان داریم ما
شعله را بنگر که در موشش چسان داریم ما

چهرهٔ زرد و دم سرد و دل پژمرده
در غمش همرنگی فصل خزان داریم ما

ارغوان و لاله می کاریم از خون جگر
تا لب سودائی عشق گلرخان داریم ما

آتش عشق از قدم تا فرق ما را در گرفت
همچو شمع این گریهٔ پیوسته زان داریم ما

تلخ کی گردیم اگر بد گفت ما را عالمی
لذت شیرین عشق نیکوان داریم ما

بی وداع افگند ناگه آسمان طرح فراق
خویشتن را زان بخاک و خون طپان داریم ما

از جنون زلف جانان سر بصحرا داده ایم
کی هوای سیر صحن بوستان داریم ما

ای فلک داغ دل ما تا قیامت تازه باد
از غم جانانه در دل این نشان داریم ما

پیش ما جنت سر کوی تو شد ای رشک حور
کی سر گلگشت گلزار جنان داریم ما

سینهٔ ما بسکه از داغ غمش گل گل شگفت
نسبتی شائق بطرف گلستان داریم ما

ماه را عکس جمال یار میدانیم ما
مهر را آئینهٔ دلدار میدانیم ما

این همه نیرنگ کاندر عالم صورت نمود
سر چشم آن بت عیار میدانیم ما

گفتگو را پردهٔ مقصود میگوئیم ما
خاموشی را کاشف اسرار میدانیم ما

هر دو عالم را فدای یک نظاره میکنیم
زانکه قدر دولت دیدار میدانیم ما

نیست کم از بت پرستی طاعت اهل ریا
رشتهٔ تسبیح شان زنار میدانیم ما

تا شود کامل عیار جلوه گر سنگ محک
بهر نقد جان عارف دار میدانیم ما

ترک جان هر چند دشوار است پیش غافلان
لیک ترک عشق ازان دشوار میدانیم ما

آنکه روزی گشت ما را دولت دیدار وصل
از طفیل دیدهٔ بیدار میدانیم ما

تا که میگرییم بر یاد در دندان او
اشک خود را گوهر شهوار میدانیم ما

یکنظر دیدن ز تو ای جان و جان دادن ز ما
اندکی لطف ترا بسیار میدانیم ما

نماند روز جوانی نماند هیچ نشاط
چه سود اگر چه رسد عمر جاودان مارا

نه ره بمیکده پیدا نه مهربان ساقی
نه هیچ دست بگیرند میکشان مارا

وجود ما همه مجموعهٔ غم است ای کاش
عدم بباید و بردارد از میان مارا

چو گفته سخن نغز باز گو شائق
نماند هیچ سر عیش در جهان مارا

رسید فصل بهاران ز خانه بیرون آ
پئے نظارهٔ گل بلبلانه بیرون آ

هوای باد بهاری هزار غنچه شگفت
پئے شگفتگی دل ز خانه بیرون آ

به برگ هر گل رعنا ز روی او رنگیست
برائے سیر چمن عارفانه بیرون آ

شده است صحن چمن جلوه گاه معشوقان
تو مرد عشقی اگر عاشقانه بیرون آ

نزول کرد تختِ چمن شهنشه گل
برائے خدمت این آستانه بیرون آ

حریم باغ دوی را چو بر نمی تابد
ز شهر بند علائق یگانه بیرون آ

نشاط عیش اگر از زمانه می طلبی
بجام باده و صوت چغانه بیرون آ

بقول واقف اسرار عشق ای شائق
سبک ز بند گران زمانه بیرون آ

زیارت کرده ام میخانه را
یکی بینم می و پیمانه را

فغان دل عجب دلکش سرودیست
من شوریدهٔ مستانه را

جمال کعبه در روی بتان است
حرم دانسته ام بتخانه را

خیال عنبرین زلف مسلسل
عجب زنجیر شد دیوانه را

چو شاخ سدره باشد آشیانم
نشیمن چون کنم ویرانه را

نباشد آشنائی جز غم عشق
من از خو بیگانه را

مجاز من بود اصل حقیقت
که میگیرد صدف دردانه را

دیوان

شائق

چاپ

لاهوری

۳۰
۶۳۲
س

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

چون شائق فریفتهٔ حسن دلفریب
حیران حسن روی تو صدها هزار ها

باما چه کار آن بت زرین نقاب را — پروای ذرهٔ نبود آفتاب را
در چین زلف یار غلط کرده ایم راه — گرد این خطا مقابله چندین جواب را
در کوه و دشت و خانه و باغش قرار نیست — یارب کجا برم دل پر اضطراب را
بادا هزار رحمت حق بر زمان گل — هم روز وصل و رونق عهد شباب را
در پیچ و تاب حسرت دیدار خون شدیم — بگشاده یار کاکل پر پیچ و تاب را
از جام عشق گرچه خراب ایم ولی خوشیم — ناصح مده تو پند من خوش خراب را
خون ناب دل بنوش که گردی حریف بزم — این سرخوشان ساغر صهبای ناب را

گرد گمراه درین تهه محبت مارا — آنکه بود از کرمش چشم هدایت مارا
کرد در گردن ما سلسلهٔ عشق و جنون — آنکه زو بود طلب دانش و حکمت مارا
به بیابان بلا عشق چو مارا سر داد — از کجا ماند هم صحبت و عشرت مارا
کسب حسنات همالیست بدام آوردن — لیک در عشق تو عنقا شده فرصت مارا
آنکه صهبای حقیقت بدل آگه داد — بیخبر کرد ازین ساغر صورت مارا

پیش از مرگ درین نشاء دنیا شائق
عشق بنمود بسے شور قیامت مارا

چه نیرنگ است کز ناز تو ای نیرنگ شد پیدا — یکی بلبل مزاج و دیگری گل رنگ شد پیدا
یکی بر صورت عاشق خراب و خسته حال آمد — دگر در کسوت معشوق شوخ و شنگ شد پیدا
رباب و عود و چنگ و نی سرود عشق میگوید — ولی یک نغمهٔ دلکش بصد آهنگ شد پیدا

گر در قدح می فکنی عکس رخ خویش — والله که به رندان شود این نشئه دو بالا
در کام دهی از لب خود ساغری را — بر ذائقه اش جان بدهد خضر و مسیحا
مانا که بشکر کرمت غلغل مستان — بالا رود از کنگرهٔ عرش معلی
تا چند کنی عذر تنکنظری رندان — بر رحمت عامت نگر این جرم بجشا
هر چند هنر هیچ نداریم و لیکن — با خاک در میکده داریم تولا
تا چند بگوئی که نه تو مخلص مائی — غیر از تو بدارین که دارم تو بفرما
گر خسته دلان را بنوازی بکف آری — آن اجر که میسر و ز احیا لب عیسی

دیده است مگر عکس جمال تو که شائق
در جام دل خویش بود محو تماشا

سودای غم عشق تو خوش کرد بسر ما — داغ تو پسندید بعالم جگر ما
المنة لله که بهار رخ زردم — بس تازه بود از مدد چشم تر ما
سر تا بقدم شعلهٔ عشقیم که دوزخ — دعوی نتواند که کند با شرر ما
آگاهی مطلق نگر این است که هرگز — جز بر رخ دلدار نیفتد نظر ما
از شاخ محبت نتوانیم پریدن — تا ریخت هوای تو همه بال و پر ما

کشتیم به بستان وفا تخم محبت
شائق بدهد تا چه ثمر این شجر ما

چاک زد جوش جنون شکیبائی را — در بیابان نهم اکنون سر سودائی را
جامهٔ صبر سپردم بجنون کرد عطا — حضرت عشق بمن خلعت رسوائی را
خورد تا شیشهٔ دل بر سر سنگ غم عشق — بر سر سنگ زدم شیشهٔ دانائی را
من حیران وصل زار و خیال معشوق — می پسندم پی این گوشهٔ تنهائی را
چون بکف می نه توان دامن وصل آوردن — خاک بر سرش ازین لاف توانائی را

حور جنت که بجا صورت زیبنده نمود ‎ ‎ از تو آموخت مگر جلوهٔ زیبائی را

همچو سعدی شب تو صبح نگشت ای شائق
یا مگر صبح نباشد شب تنهائی را

به آتش کم پسندد سوختن حق جسم ایشانرا ‎ ‎ نصیب دل ندانم از چه کرد این داغ هجرانرا
خدا پیدا نکردی گر شب تاریک هجرانرا ‎ ‎ چه نقصانی که می گردید لازم کون و مکانرا
به تقسیم ازل چون و چرا هرگز نمی گنجد ‎ ‎ به خسرو وصل دائم داد و با فرهاد حرمانرا
شب وصلت شب قدر است اگر یابم نمیخواهم ‎ ‎ که با زلف تو گویم مو بمو حال پریشانرا
نمیدانم کدام افسون بخوانم بر سر لعلت ‎ ‎ که در دست آرم این مار سیه خویش پیچانرا
بچشم من چه وقعت بحر اندوه و بلا دارد ‎ ‎ که من از قطرهٔ اشکی دهم سرمایه طوفانرا
چه راحت یابم از جنت اگر این است سوز دل ‎ ‎ که خواهد کرد بر من بدترا دوزخ گلستانرا
مرا بسیار کار افتاده با این قوم و میدانم ‎ ‎ که کمتر ذره از مهر و وفا هم نیست خوبانرا
اگر کافر نباشد این بتان کی ز آتش هجران ‎ ‎ همی دانند جائز سوختن جان مسلمانرا
خیال خط سبزش را بنازم کز پس مردن ‎ ‎ ز خاک من برون آورده سنبل ریحانرا

صبا برداشت زلفش روی او پیدا شد ای شائق
بدیدم در سواد کافرستان نور ایمانرا

اثر سجود القلب بر آئینه شد سیمای ما ‎ ‎ می تابد از فرط صفا رنگ می از مینای ما
مصباح نور عشق را شد چون زجاجه جان ما ‎ ‎ مشکات آسا پر ضیا گردیده سر تا پای ما
از عالم عشق و بلا اگر کسی گردد جدا ‎ ‎ الا که گردد آشنا با درد جانفرسای ما
شد خاک لیکن این جسد از خود نه جائی میرود ‎ ‎ تا عالم بالا پرد از آه فلک پیمای ما

کشف عطاء ما سوا تا گشت از ما شائقا
از ما ورا بستند وا چشمی بحق بینای ما

از روز ناله های دل دردناک ما — بر بام عرش چرخ زند شت خاک ما
باور کنی که ناز نظر تیز خنجر یست — گر زانکه بنگری جگر چاک چاک ما
بنشین بچشم بنده که خاص از برای تست — آلوده شد بغیر نه این چشم پاک ما
پنهان بدل دوزخ عشق است (دوری نے) — بیو جه نیست اینهمه سوز و تپاک ما
قالب تهی حباب خجلت همیکند — تا دید در (عظمت) این هماک ما

ردیف البا

آیا من در گرفته را پیش خود از ضنا طلب — یا قراری خلاصم از طرهٔ مشکسا طلب
چشم نخوشیم ز در دحبت مگر بلطف تو — گر نشوی تو مهربان کی شوم این بلا طلب
زلف تو پای بسته کرد تیر نگاه خسته کرد — جور تو دل شگفته کرد رفت نه از جفا طلب
یا بنشان بخلوتے قصه درد من شنو — یا زغم فراق من شمهٔ از صبا طلب
یا بخانه کائنات غیر درت دری دگر — یا پی راندنم ز در باز مکن عصا طلب
گر سگ کوی تو شوم موجب نیک دائمم — تا بر هی ز ننگ من طمس من از خدا طلب
طالع واژگون من بسته کمر بخون من — غیر تو رهنمون من از که شوم بها طلب
شفقت و مهر و فیض و لطف هم ندارم از تو چشم — لیک بقدر ذرهٔ از تو کنم وفا طلب
وستر سم اگرچه نیست گر تو کنم ند اکنم بگوش — بلکه بر این ندای خود از تو شوم خدا طلب
تا نه فتم ز راه دین تا نه و هم زلف یقین — تا نه شوم زمد برین تا نمیر دوم طلب
درد دلم ز حد فزوده یا به نگه بکش مرا — یا ز پی شفای من از لب خود دوا طلب
سوی عدم رجا خزید یا بس به منتها رسید — عمر دراز لطف کن باز ز من رجا طلب
نیست مراد شا لقا جز غم و درد در هوا — یا زفغان خموش شو یا کم این هوا طلب

ذوق عظمت چشیده ام لذت دیده ام
ز تو پرستشی بود می نشوم شفا طلب

مائیم فدائی حسن محبوب — مائیم بجذب عشق مجذوب
تا عاشق روی دوست گشتیم — عقل و دل و دین ماست مسلوب
راغب شده جمله سوی فردوس — ما راست جمال دوست مرغوب
ما طالب وصل دلستانیم — ما راست وصال یار مطلوب
تا غلبهٔ شاه عشق گردید — افواج خرد شدند مغلوب

خاموش ز قیل و قال شایق
کاین نیست بغیر حال محبوب

ای مدنی لقب و قرشی نسب — فخر عرب عاشق و معشوق رب
قافله سالار همه انبیا — سید عالم شه یاسین لقب
شاه زمان خواجهٔ هر دو سرا — سرور ملک عجم و هم عرب
زلف مسلسل ز رخت بر فگن — کآمده از شوق تو جانها بلب

درد دوای دل شایق توئی
کی شود از غیر مداوا طلب

لا حب و لا محب لا محبوب — لا جذب و لا جاذب لا مجذوب
فالکل مظاهر و انت الظاهر — یا من هو فی ظهوره محجوب
وی جمال یار دیدم در نقاب — بود اندر ابر پنهان آفتاب
همچو ذات مختفی اندر صفات — دیدم آن رخسار مخفی در حجاب
برقع از رخ برگرفت آن ماه رو — جلوه گر شد حسن چون برق سحاب
تافت بر من نور خورشید رخش — همچو سیماب آمدم در اضطراب
مهر بگشاد از لب میگون خویش — او فتادم چون خرابانی خراب
پس بر آن عارض فرو آویخت زلف — جان من افتاد اندر پیچ و تاب

صح قول شیخ اکبر قدس سره
لا ادری فی الکون الا ابلیس
ان یک سلیمان او الخضر
فالکل عیان مثبت الله
یا من للقلوب مقلبا

تا دم حال است زان سر تسرا | دل پر از خون دیده ریزان خون ناب

هر چه آید بر سرت از دست عشق
گوئی بسم الله شائق رخ متاب

بحر ست وجود غیر پایاب | گر مرد محققی فرا یاب
این جمله نمود کون و امکان | نقشش موج است بر رخ آب
اشکال و حجب بر آب است | من لم یدر که انما خاب
یک نوع تشکش حباب است | نوع دگر است گوهر ناب
دیدی چو بموج سر بسر پایان | میلان بیقین که فتح شد باب
غواص محیط و حدتم گفت | بحری تو نه قطره زنک دریاب
ادوار وجود و سر توحید | در دل همه درج چون لاب
دست از همه فشان که نبود | جمعیت دل به جمع اسباب
توحید جز اثبوت محض است | بسیاری ز سلب و ایجاب
اعمال و علوم هیچ و قشر است | این معنئ پاک لب الباب

۱۵ / رمضان شریف سنه ۱۳۱۱

بعالم هر چه پیدا و نهان است | همه از پرتو نور عیان است
زشوق آن گل خندان نالان | اگر بلبل و گر صحن بوستان است
همه بر قامت دلدار دال است | اگر شمشاد یا سرو روان است
ز دیوان کلام اوست حرفی | اگر علم معانی یا بیان است
ز جام عشق او مخمور و مستند | اگر ساقی و گر پیر مغان است
بعالم هر که را دلداده بینی | همه دلداده آن دلستان است
نشانی از فراق و وصل یار است | اگر فصل بهار و یا خزان است

مگو زاهد جز از لامکانش — که او موجود در کون و مکان است

نگه کن شایقا در مسجد و دیر
که در هر بقعهٔ از وی نشان است

شدم تا خادم پیر خرابات — چه پرواه دارم از کشف و کرامات
ایا شاقی ادر کاساً دهاقا — وعجل ان فی التاخیر آفات
چه غم گر ترک طاعت شد بوصلش — که آمد وصل او اصل عبادات
تجلی کرد خورشید جمالش — عیان گردید از وی این همه ذرات
خمیر آب و گل کی دل ربودی — نیفتادی برو گر پرتو ذات
جمال همتایش کرد فارغ — دل ما را تجلی از مثالات

ز شوق جام وصلش گشته شایق
غلام ناز سلطان خرابات است

دلم از درد عشقش بیقرار است — دو چشمم در فراقش اشکبار است
ز بس کز دیده خون دل فشانم — شگفته بر رخم رنگین بهار است
شده دل داغ داغ از آتش عشق — کجا پروای سیر لاله زار است
مگو پنهانست خورشید جمالش — که از هر ذره نورش آشکار است
یکی نور است و دارد عکس بسیار — یکی دریا و موجش صد هزار است

دل شایق چو گل در باغ عالم
ز داغ عشق جانان داغدار است

عشق ما کون و مکان دیگر است — آفتاب و آسمان دیگر است
طالع مسعود عاشق را مدام — با سعادت اقتران دیگر است
نسخهٔ شوق و کتاب عشق را — معنی و شرح و بیان دیگر است

عاشقان بی‌نشان و نام را — در رهٔ عشق نشان دیگر است
یوسف شوق و عزیز عشق را — سرگذشت و داستان دیگر است
شایق از جام شه جمشید عشق
رو نما شکل جهان دیگر است

این ماه بما هم در نقاب است — یا مهر منیر در سحاب است
یا غوث مقدس الجناب است — کز دیدهٔ خلق در حجاب است

نهفته جمال خود بر پرده — در روضهٔ پاک تکیه کرده — با بستر ناز تن سپرده
کرده دل عاشقان کباب است

ای دل همه پرده بینی این — بینی چو بچشم پردگی بین — مخدوم بها ملت و دین
پیدا بجهان چو آفتاب است

شاهیست که چشم سقف افلاک — در دائرهٔ مراکز خاک — کن بعد زمان شاه لولاک
دیده نه نظیر او بخواب است

قطبی است و لیک قطب اقطاب — فردیست و لیک فرد احباب — مقبول جناب رب ارباب
احمد را نائب مناب است

شد موجد دین رسول اکرم — احیاش نمود غوث اعظم — شد فخر و بهاش غوث عالم
زین بیش چه زعفت جناب است

گویم بتو نکته از سر هوش — رمزیست عجیب نیک بنیوش — سادات زمانش حلقه در گوش
هر چند که قریشی انتساب است

آن ذات که عالم یقین است — تعلیم وی از شهاب دین است — زان شیخ خلیفه راستین است
زان چرخ کمال را شهاب است

چون در گه شیخ گرد منزل — در نوزده روز گشت کامل — در بزم وصال گشت واصل

این است که حق اکتساب است

احمد چو بعرش پای فرسود پرسید چو ذکر خرقه بشنود   من صاحبه این بفرمود

ذکر یا از حقش خطاب است

این مظهر ذات حق تعالیٰ وی آئینه صفات و اسماء   آئی تو که اسپ همتت را

جبرئیل همیشه با رکاب است

ای شمسهٔ منظر زمانه وی عالم فقر را یگانه   همتای تو هستی آشنانه

بر شان تو صاد انتخاب است

ای وارث مسند رسالت برتر ز خیال ما کمالست   صادق به مصحف جمالست

لاریب بهذه الکتاب است

ای شهره خلق و روضه مسکن برقع ز جمال خود برافگن   یک شعله بجان عاشقان زن

کز هجر تو دیدها پر آب است

شایق که علامت از دل جانست   دلدادهٔ خاک پاک ملتانست
بروی ز رخ تو جلوه شایانست   کز شوق رخت در اضطراب است

آتش بجگر زن که کبابی به ازین نیست   خون دل خود خور که شرابی به ازین نیست
گر از تو کسی مسئله عشق بپرسد   خاموش که با غیر جوابی به ازین نیست
هر شام و سحر ننگ و بد خویش بیاد آر   در دفتر عمر تو حسابی به ازین نیست
از شور جهان گر تو به تنگ آمده باشی   بر درگه عشق آ که جنابی به ازین نیست

شایق اگرت مسئله عشق نشد حل
بنگر بدل خود که کتابی به ازین نیست

تا خیال روی ساقی با دل مخمور ماست   نور صرف باده از جام جهان منظور ماست
بیخودم از یک تجلی گر دهی در میکده   می مرا ارنی و میخانه گویا طور ماست

مست را در دست کی باشد عنان اختیار | شاهد دلبسند ما خود ذاکر و مذکور ماست
قلقل مینا مرا حق حق همی آید بگوش | این مگر در حلقهٔ ما میکشان منصور ماست
غورهٔ غمهای دنیا مستی ما نشکند | زانکه درد عشق ساقی در تن رنجور ماست
نیست غم گر تاک بی شد بی خوشه خم خالی زمی | خون دل انگشت حسرت بادهٔ انگور ماست

تا دل دیوانه را در زلف جانان بسته ایم
هر سر هر کوچه و بازار شائق شور ماست

عشق تو آتشی است که ما را بجان گرفت | درد تو لذتیست که در استخوان گرفت
حیران سحر چشم توام کز جفای او | تا شکوه سر کنیم سخن بر زبان گرفت
از شست ناگشاده دل ما شکار کرد | دستت مگر خدنگ قضا در کمان گرفت
بگرفت جا بزلف تو در خاکدان دهر | مرغ دلم بجای بلند آشیان گرفت
ای من فدای همت سودائی رخت | کز جان کناره کرده و دل از جهان گرفت
چشمم بعشقت ای گل رعنا ز خون دل | سر تا بپا مرا همه در ارغوان گرفت

شائق صفت بکوی تو آنکس که شد مقیم
دل از هوای گلشن و باغ جنان گرفت

منم که فصل چمن مایهٔ جنون من است | بفیض بوی گل و لاله گرم خون من است
هوای دلکش و ابر سیاه و عهد بهار | بملک شیفتگی گشته رهنمون من است
ز صحن باغ نیارم که پا برون آرم | غزل سرای بلبل مگر فسون من است
به جرعهٔ می گلگون کرمم کن ای ساقی | که وقت رحم تو بر اشک لاله گون من است
چکید خون دل از دیده سرخ رویم کرد | ظهور من همه بر صورت بطون من است

بخود ز پیر مغان هیچگونه فرقی نیست
هر آنچه هست ازین طالع زبون من است

امروز دلم ز خود بتنگ است — با خویش و بجهان بجنگ است
آیا چه شنیده و چه دیده — کو چشم پر آب و سر بسنگ است
برباد نمود جمله ناموس — بیزار ز جاه و نام و ننگ است
آغشته بخون و زیر صد داغ — از عشق نگار لاله رنگ است
در عشق ز جبر ملامت — جانم هدف بسا خدنگ است
در شرح فراق هراک من — صد نغمه سرا چو تار چنگ است
چون سر بسر این حدیث عشقم — مشهور ز هند تا فرنگ است
بدنامی من چو صیت جنیش — افتاده بروم و هم بزنگ است

برکش بر این لباس تقوی
بس بهر چه شائقا درنگ است

جان من شد اسیر گیسویت — دلم آشفته است بربویت
لاله سان دارم از تو دل پر داغ — جان در آتش ز آتش رویت
تنم از شوق چون خس و خاشاک — افتاده است بر سر کویت
جگرم شد کباب ز آتش عشق — دل بصد پیچ و تاب چون مویت
نظرم دوخته است بر سنت — دیده ام باز گشته بر رویت
آرزوی دل پریشانم — بو که یابم گهی رهی سویت
بامداد و صباح میگردم — همره باد در تک و پویت
نرگست گرده صید جانها — ای بقربان چشم جادویت

نکته سنجان عشق میدانند
شائقا قدر طبع خوش گویت

هر آن دل کاندرو علم الیقین ست — نوایش لا احب الآفلین ست

چو مهر ذات از ذرات عالم / بدیدی این حد عین الیقین است
حباب آسا بحر ذات چون محو / شدی این رتبهٔ حق الیقین است
ز جانان قول فاطلبنی تجدنی / دل عشاق را حبل المتین است
رسد کی در مقام وحدت ذات / اگرچه سیر جبرئیل امین است

بیا شائق که در دل شوق جانان
سوی بزمش دلیل الشائقین است

یکی نگاه نکردیم و آن نگار گذشت / گلی ز باغ نچیدیم و نوبهار گذشت
برنگ آن شب قدری که کس ندید او را / هزار حیف زمان وصال یار گذشت
می وصال ز خمخانهٔ جهان نزدیم / دریغ عمر گرامی که در خمار گذشت
بدرد اینکه ندیدیم روی یار و برفت / نیافت کس که با جان بیقرار گذشت
بحیرتم بچه صورت کنم نظارهٔ یار / پیاده ام من و آن نازنین سوار گذشت
چو غنچه خون بخورم در چو گل درم جامه / سزد از آنکه ز من یار گلعذار گذشت
گمان مبر که صبوری بود ندیدن دوست / ضرور نیست که بر وفق روزگار گذشت
بحسرت ای گل رعنا چو عندلیب هزار / حیات ما همه در نالهای زار گذشت
تو گر یکی نگذشتی به پیش دیدهٔ ما / خیال روی تو بر دل هزار بار گذشت
مگر دمی بجمال تو دیده باز کنیم / صباح و شام بر ما در انتظار گذشت

هزار فضل رسد بر تو شائقا خوش باش
اگر بجان تو یک عدل کردگار گذشت

سجدهٔ اهل نظر از بسکه دایم سوی تست / قبلهٔ ارباب معنی گشته گویا کوی تست
زاهدان را هست قصد جنت و حور و قصور / مقصد جان و دل عشاق دیدن روی تست
بلبل از گل در فغان وز شمع پروانه بسوز / در حقیقت جمله را آشفتگی بر بوی تست

در جنونت عاشقان سر بسوده داده را — بند و زنجیر از هوای حلقهٔ گیسوی تست

همچو شایق در جهان از جملهٔ گوناگون لباس
عاشقانت را نمایان آن قد دلجوی تست

ز عشقت کو بکو دیوانه هست — ز حسنت سو بسو افسانه هست
بدور لعل میگونت خراب است — اگر ساقی وگر میخانه هست
ز زلف کافرت در ملک اسلام — بهر جا بنگرم ویرانه هست
بگلشن تا تو بگذشتی نشادی — بدست هر گلی پیمانه هست
نیم بلبل که تا نالم بافغان — نه در دم کز غم جانانه هست
ز عشقش سوزم و دم بر نیارم — مرا خاصیت پروانه هست

مده شایق دلت با خال مشکین
که دام زلف بر هر دانه هست

وجود هر دو عالم جز خدا نیست — که موجودی جز او گفتن روا نیست
نگویم واجب و ممکن یکی شد — مقید لیکن از مطلق جدا نیست
چنین گفت آن در یکتای توحید — که این کثرت نه وحدت ما عدا نیست
صفات ذات عین ذات بیند — کسی کو را نظر بر ماسوا نیست
چو او خود گلشنی هالک گفت — ترا تفسیر هالک جز خطا نیست
چو از تسبیح و زنار اوست مقصود — در ایشان فرق کردن جز عمی نیست

وقوع اسم تم الفقیر شایق
بجز بر پیر و خیر الوری نیست

ای در ظهور ذات تو از پردهٔ ذوات — وی غرق قعر بحر صفاتت همه صفات
گشته وجود مطلق تو جلوه گر مدام — از پردهٔ جمع قیود و تعینات

ذات تو با تجرد محض از کمین غیب — ظاهر شده بجمله شیون و تلبسات
پیوسته در مجالی رخسارهٔ بتان — حسن و جمال روی تو اندر تجلیات
روشن شده ز نور رخت کعبه و حرم — گشته سیه ز زلف تو بحث دیر و سومنات
رخسار بی‌حجاب تو برهان ظاهر است — بر نفی عارضات و ثبوت ظهور ذات

شایق ز کبر و عجب و ریا باش بر حذر
اذهن فی طریقهم راس مهلکات

دلم مشتاق آن حسن و جمال است — مدام اندر سرم شوق وصال است
شهود و شاهد و مشهود یار است — وجود غیر او وهم و خیال است
نگردد حل این معنی به تعلیم — که این نکته ز علم ذوق و حال است
کمال ذات پاکش جلوه گر بین — که از نورش ظهور هر کمال است
بقای خلق و عالم جز وجودش — چو نیکو بنگری عین زوال است

دل شایق بگردابی در افتاد
که از قعرش خلاصه او محال است

باران خوش و بهار خوش و بوستان خوش است — دلدار در کنار و می ارغوان خوش است
یارب چه حکمت است که از فیض نو بهار — صحرا و کوه گشته چو باغ جنان خوش است
دامان کوه پر شده از برگ لاله ایست — صحرا ز سبزه چون چمن گلستان خوش است
اردی بهشت رشک بهشت است این‌ها — از ما مپرس اینکه هوا اینچنین چه سان خوش است
آمد بهار با سمن و سوری و گلاب — مصر جهان ز مقدم این کاروان خوش است
بگشا نظر ببین که گلستان عالمی — سر تا بپا چو شاهد غنچه دهان خوش است
هر غنچه ایست همچو دهان شکر لبان — برگ شگوفه همچو لب گلرخان خوش است
هر جعد سنبلی که ور اشانه ز صبا — چون گیسوی مزلف بت دلستان خوش است

چون گلرخان کرده ببر پرنیان سبز در بر گیاهی سبز گل ارغوان خوش است
قمری کشیده گرد گلو خط سبز را چون خط سبز گرد رخ شاهدان خوش است
بر هر گلی که قطرهٔ باران رسیده است چون قطرهٔ عرق برخ دلبران خوش است
چون شاهدی که از خز و دیبا کند نقاب نیلوفری ببین چه در آب روان خوش است
گلشن گلبن گل نیلوفر و سمن چون عارض ملیح صبیح بتان خوش است
الحان بلبلان غزلخوان گلستان همچون نشید پهلوی و اصفهان خوش است

تا چند وصف فردوسی شائقا کنی
فی الجمله صرف گوی که جمله جهان خوش است

عالم صورت نمودی بیش نیست در حقیقت یک وجودی بیش نیست
هست وحدت شعله گیتی فروز کثرت موهوم دودی بیش نیست
مطلق و محدود ذات واحد است فارق ایشان قیودی بیش نیست
ذات حق نتوان معاینه بعین ذوق این عالم شهودی بیش نیست

شائقا خوش مصرعی گفتی بگو
عالم صورت نمودی بیش نیست

عشقت بدلم قرار نگذاشت جز وحشت و اضطرار نگذاشت
یک ذره هوای مهر رویت از خاک تنم غبار نگذاشت
امید وصال خوش بود لیک غم طاقت انتظار نگذاشت
سودای جمال آن گل اندام در سر هوس بهار نگذاشت
هیهات که چرخ شعبده باز یک لحظه مرا بیار نگذاشت
ما ساز نشاط کرده بودیم ناسازی روزگار نگذاشت
دل داشت هزار عیش در وصل هجران یکی از هزار نگذاشت

دستی که زمام بخت گیرد   دور فلکش بکار نگذاشت
یار آمده بود بر سر صدق   دوران بهانه کار نگذاشت

شایق ز نشاط دهر دوّار
جز نام درین دیار نگذاشت

ای صبا باز بگو منزل دلدار کجاست   چمن آن گل رونق ده گلزار کجاست
روزها شد که ندیدیم رخ دوست بخواب   بخت فیروز کجا طالع بیدار کجاست
هیچ بگشود از سجاده و تسبیح و نماز   صنم و دیر کجا راهب و زنار کجاست
تنگ گرد آمده اسباب تعلق ما را   آتش داغ کجا آه شرربار کجاست
مستی و رندی و معشوقه پرستی اینجا   اصل کار است ولی واقف این کار کجاست
پیش دلدار باندازهٔ درد است دوا   حاذقی هست بگوئید که بیمار کجاست
زخمهای دل من رو به بهی مے آرند   زلف جانانه کجا نافهٔ تاتار کجاست
جان به تنگ آمده از تن بغم و درد فراق   خنجر ابروی آن شوخ ستمگار کجاست
بعد ازین تیغ نگاه من و کوی قاتل   مشهدی پاکتر از خاک در یار کجاست
یوسف مصر وفا هست ببازار جهان   ای عزیزان بنمائید خریدار کجاست
زهد سی ساله بیک عشوهٔ ترسا بچهٔ   میفروشیم بگوئید که بازار کجاست

شایق بلبل شیراز چه خوش خواند غزل
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

عید آمد و عالم همه دلشاد بعید است   ای وای بران دیده که از یار بعید است
دارد جز از خون شدن این دل حیران   آن دیده که یکبار بروئیت نگریدست
در پیرهن اطلس آسوده مپندار   بنگر به جامه که برجان چه رسیدست
آنها که بهجران تو دیدیم و شنیدیم   دیده است نه چشمی و نه گوشی بشنیدست

شایق تو کجا دسترس وصل صنم کو
هم بزم می خورشید به ذرات که دیده است

بازم بدل هوای نگاری رسیده است
داغی ز عشق لاله عذاری رسیده است

بازم جنون ز تازه بهاری رسیده است
بوی گل محبت یاری رسیده است

بازم به پنبه زار تن استخوان شده
از حسن شمع دوست شراری رسیده است

در بزم عیش یک قدح می زدم بشب
شد صبح و نشئه رفت و خماری رسیده است

ریش دلم به کان نمک گشت آشنا
زخمم کهن بمشک تتاری رسیده است

شادی کنان بدام محبت فتاد دل
منصور وش ز شوق بداری رسیده است

عشق ز دل بدر شده با دل رسید باز
شکر خدا که یار بیاری رسیده است

از چند روز آئینهٔ دل چه صاف بود
بازش ز خاک عشق غباری رسیده است

شایق ز آه و ناله و زاری مکن خموش
تیر غمت چو بر دل زاری رسیده است

مارا می طرب بایاغی نمانده است
زانرو بسر تفرج باغی نمانده است

بلبل برو بشاخ دگر بر کش این نوا
مارا دلی نمانده دماغی نمانده است

تاریک گشت کلبهٔ دل در غم فراق
کاو را ز نور وصل چراغی نمانده است

گلگشت کی کنیم درین باغ هفت رنگ
مارا ز غم چو رنگ فراغی نمانده است

شایق بر این رباط منه دل گزین طریق
رفتند همدمان سراغی نمانده است

حسن ذات است که از روی بتان تافته است
نور محض است که ازو بر و مغان تافته است

عین حق است که تا بید روزی باطل
ذات بحت است که از کون و مکان تافته است

عکس خورشید جهان تاب جمال ازل است
که در آئینهٔ ذرات جهان تافته است

پرتو عشق حقیقت گر بشکل مجاز | در مرایای دل گمشدگان تافته است
طلعت روی بهشتی صنمی دلبند است | که ز حوران رخساره جنان تافته است

شایق از صورت جسمانی ظلمانی ما
نور بی صورت آن شاهد جان تافته است

بیا ساقی بیا جان خرابات | بده جامی بمهمان خرابات
غلام همت پاک تو کونین | زمین بوس تو رندان خرابات
ملک عاجز ز قدر قیمت تو | الا ای گوهر کان خرابات
ظهور رنگ می از جام رویت | رخت تابان ز مستان خرابات
تو آن ترسای پی کیشی که هستی | به عهد خویش سلطان خرابات
بزن چنگی که جیب جان کنم چاک | شوم همبزم جانان خرابات
بیکدم در شکست توبه کردم | درستی ها به پیمان خرابات
بغیر از خلعت رندی نپوشم | قسم خوردم به عریان خرابات
بود بر عرش نازان فرش خاکش | تعالی الله زهی شان خرابات
مرا چون اشک ریزان دید ساقی | بگفت ای ابر باران خرابات
تحمل کن که اینها خام کاریست | به پیش پخته مغزان خرابات

نگردد منقطع امید شایق
بجور از شاه شاهان خرابات

شمع شاهد جمله عکس نور اوست | ساقی و مطرب همه مخمور اوست
آنکه بر میقات وحدت آمدیست | هر کجا افتد نگاهش طور اوست
چون سرافیل است کار حشر عشق | زندگی مردگان از صور اوست
قلب عارف چون اناالحق زن شود | اگر نکو تو بنگری منصور اوست

عاشق و معشوق او شد عشق و حسن / چشم و عارض ناظر و منظور اوست
سینهٔ زاهد ویران اوست / جان عارف بلدهٔ معمور اوست
گاه باشد ساتر او ما و من / گاه این ما و شما مستور اوست

هر که سبحانی سراید در فنا
بی تکلف شایقا طیفور اوست

در مقام جامعیت فرق نیست / نور جان را هیچ غرب و شرق نیست
از پی باریدن باران غیب / احتیاج رعد و ابر و برق نیست
در عروج عارفان بالای عرش / ماجرای التیام خرق نیست
کی بدست آرد در مکنون خویش / آنکه او در بحر وحدت غرق نیست

گفت شایق از سر ذوق و سرور
در مقام جامعیت فرق نیست

درهم چنانکه زلف تو ای مه چنین است / سوگند زلف تو که دلم هم چنین شده است
چشم تو تا ز سرمه سیه شد سیاه تر / روز سیاه این دل اندوهگین شده است
تا برزده است دامنت ای گل نسیم صبح / برکنده بیخ صبر ز جان حزین شده است
بنشست گرد سبزه ترا تا که بر عذار / برباد غم غبار من و دل غمین شده است
ای رشک لاله خال سیاه تو دیده ام / زان وقف داغها دل محنت گزین شده است
تا شد قران قد تو با ماه باز حل / در دو بلای محشر تو ام همقرین شده است

ای شمع برفروخته از سوز چون لگن
سرتا بپای شایق تو آتشین شده است

گر علم و علوم است اگر عقل و فنون است / هر چیز که جز عشق فسانه است فسون است
در دیدهٔ عاشق همه یک جلوهٔ عشق است / گر دین بر وزر است و گر محض کمون است

هر چند به بیرون و درون نیست مقید   چون نیک ببینی همه بیرون و درون است
گه کعبه و مسجد شده گه دیر و خرابات   گه صوم و صلوة است گهی جذب و جنون است
در جوهر دل صورت او شد متجوهر   حسنی که نهان در تتق بطن بطون است
در قلزم پر شور محبت شب تاریک   خضر دل آگاه مرا راه نمون است

شائق تو ازین گونه مزن حرف خمش باش
کز حوصلهٔ حال تو این قال برون است

هر چه آمد در نظر این جمله اوست   صورت جن و بشر این جمله اوست
عرش و کرسی و زمین و آسمان   طلعت شمس و قمر این جمله اوست
آدم و ادریس و ابراهیم و نوح   وان مسیح بی پدر این جمله اوست
موسی و طور و تجلی و قبس   ایمن و نار و شجر این جمله اوست
میکش و ساقی و خم و جام و می   شیشه و هم شیشه گر این جمله اوست

شائقا چون غیر او موجود نیست
یکسرت از پای تا سر جمله اوست

فصل گل و باد سحر اینهم گذشت   عیش دراز و مختصر اینهم گذشت
هم رفت ایام صبا هم شد جوانی و هوا   دور گل و وقت سمر اینهم گذشت
از اشک نیمی غرقه ام وز سوز دل همه سوختم   آب از کمر آتش ز سر اینهم گذشت
خفتیم در دشت فنا از خانه و غربت جدا   عیش وطن رنج سفر اینهم گذشت

شائق چو آن ابرو کمان آمد پی صید افگنان
پیکان ز دل تیر از جگر اینهم گذشت

این سرزمین که وقف اسیران وحشت است   عشاق را عنان کش میدان وحشت است
از هر درخت فوج جنون سر همی زند   گویا نزول حضرت سلطان وحشت است

از خار خشک و تودهٔ ریگ و گیاه سبز — در بارگاه دشت چه سامان وحشت است
هر شب که هست زلف پریشان وحشت است — آتش برنگ شمع شبستان وحشت است
می جنبد از صبا که درین خطه هر درخت — از شاخ شاخ سلسله جنبان وحشت است
کس از نظاره اش نشده سیر و نی شود — اینجا مگر شگفته گلستان وحشت است
ای عاقلان قدم مگذارید زینهار — کاین خاک خشک مجری طوفان وحشت است
زندان و بند و پند نشد سودمند او — شوریده که در کف جولان وحشت است

نقشی برآب گشت قرار و سکون ما
شایق درین نواح چه طغیان وحشت است

عشق بی زخمم برنگ نوبهاران کرده است — نوبهارانم بی گلگشت یاران کرده است
گل زمین طبع مرا کرد و زبانم گلفشان — ناله ام همرنگ گلبانگ هزاران کرده است
بر رخم از اشک خونین ارغوانی کاشته — باز چشمم درفشان چو ابر باران کرده است
کرده از آه رسای من سهی سرو بلند — باز از سیل سرشکم جویباران کرده است
داغها بر سینه ام بنهاد و کردش لاله زار — سیرگاه پاک خیل گلعذاران کرده است
از دل نازک مزاجم کرد مینای شراب — مست و سرشارم مثل باده خواران کرده است

اندرین نازک فصل بهاران شایقا جوش جنون
وحشت آبادم برنگ کوهساران کرده است

عنقای بی نشان که شنیدی همین دل است — سیمرغ لامکان که شنیدی همین دل است
کونین زیر سایهٔ بال مبارکش — شهباز کن فکان که شنیدی همین دل است
هرگز نه مرده است و نمیرد بدور دهر — آن خضر جاودان که شنیدی همین دل است
این شور کائنات صدای خروش اوست — آن بحر بیکران که شنیدی همین دل است
آفاق را مدار برین لفظ آمده — قطب آسمان که شنیدی همین دل است

توحید چیست آگهی از رازهای دل　　استاد عارفان که شنیدی همین دل است
عرشی و فرشی است سبق خوان لوح او　　قرآن قدسیان که شنیدی همین دل است
شایق از واست روشنی کعبه و کنشت　　مصباح دیر جان که شنیدی همین دل است

شد سینه خالی از دل و از ناله‌ها پر است　　بلبل برون پرید قفس از نوا پر است
از شور درد عشق رگ جان ما پر است　　این تار همچو تار رباب از نوا پر است
یارب چه حکمت است که با این جفاکشی　　سر تا بپای قالب من از وفا پر است
هر چند شد ز سنگ بلا رخنه رخنه دل　　این خانهٔ شکسته هنوز از هوا پر است
در کشمکش فراق کشیدیم نالهٔ　　نه گنبد سپهر هنوز از صدا پر است
ز انسان که پر ز نقش و نگار است روی دوست　　آئینهٔ دلم همگی از صفا پر است
از بسکه تلخ شد بغم هجر زندگی　　مینای خواهشم بخیال فنا پر است
شایق نشد خموش و چمن از نوا پر است　　شد عندلیب خاک و چمن از نوا پر است

در عشق اگر هزار جفا و ملامت است　　پروا مدار چون سر سودا سلامت است
آن نشئه الست عشق که بهر خمار او　　پیمانهٔ صبوح بصبح قیامت است
یک جرعه آب تلخ زد آتش بجان و دل　　بر خاک دیر طرفه هوای کرامت است
رنگ پریده دیدهٔ حیران سرشک خون　　یک درد دل نهان و عیان صد علامت است
یارب دلم در آتش غربت بسی بسوخت　　کو وعده است که دهر نه جای اقامت است
شایق سرور عاشق از ازل تا ابد کم است　　محزون اگر شدی تو نه جای غرامت است

درد مندانیم ما را با مسرت کار نیست　　درد غم نوشیده را با صفا عشرت کار نیست

از هجوم درد احوال پریشان شد دلم — دیدم اندر عشق دیگر با قیامت کار نیست
از وصال خوبرویان با خیالی قانعیم — ما گدایان را دگر با اهل دولت کار نیست
یافتم در بت‌پرستی جمله مقصود نماز — بعد ازین دیگر به محراب عبادت کار نیست
جز وجود مه‌جبینان گر کرامت دیگر است — مرد عاشق پیشه را با آن کرامت کار نیست
کشتگان خنجر ناز نگاه یار را — از برای حور و جنت با شهادت کار نیست

ذوق دیدار است مقصود از جمال مه‌رخان
غیر ازین عشاق را شایق به صحبت کار نیست

من آن رندم که دردم سازگار است — می تلخم به غایت خوشگوار است
به محو مطلقم ربطیست خاصی — اگر صحوم به بینی مستعار است
به کشکولم مبین از چشم تحقیر — که دروی لقمه‌های بی‌شمار است
بی آزادیم از قید کثرت — کمند وحدتم زلف نگار است
بهر رنج و صعوبت متکایم — حدیث لعل جان‌افزای یار است
ز سر تا پا همه نقشم خراب است — ولی دل در خرابی هوشیار است
بحمد الله که این روی سیاهم — سواد فقر را آئینه‌دار است
رموز خرقه دانم نیک لیکن — قلندر مشربم از خرقه عار است

کجا دارد سر دلق و مرقع
که شایق رند عریانی شعار است

شد جان و جسم غرق محیط صدای ذات — برگشت قلب و نفس به نور ضیای ذات
از بهر این صدا است نه مبدا نه منتها — زان می‌کشد به عالم بی‌منتهای ذات
باید حدیث نفس و نه نفس اندران حضور — آری همین بس است خاصیت کبریای ذات
آزاده شد ز زنگ کدورت دلم که هست — خورشید وار تافته بر وی جلای ذات

ما هستیم هست تماشای لقا که هست
فانی وجود هستی ما در بقای ذات

بی تو بر لب رسیده جان من است — نیم جان جسم ناتوان من است
ز آتش دوزخم چه باک بود — تب عشقت در استخوان من است
هر کجا میروم بدشت بلا — چرخ پرفتنه سایه بان من است
مینزنم تیر عاشقی بهدف — قد خم گشته ام کمان من است
بندگی خواجگی بهم کردن — مشرب خاص خواجگان من است
از رخش پی برم بحسن ازل — صورت یار نردبان من است
لطف و مهر و وفا هیچ توئی — نیست ممکن ولی گمان من است

یاد روزی که خود همیگفتی
بنده شایق ز بیدلان من است

کم از دم مسیح دم نوبهار نیست — لیکن چه سود چون دو سه دم پایدار نیست
عهد شباب رونق گلشن شب وصال — این هر سه را چو عمر عزیز اعتبار نیست
جام صبوح و فصل بهاران نسیم صبح — بس دلکش است لیک بران اختیار نیست
میگفت دوش بلبل نالان بگوش گل — کم کن ستم که عهد بهاران استوار نیست
مردیم و چشم جان بر هش باز همچنان — هیچ آفتی عظیم تر از انتظار نیست
تا چند برقرار بود صولت فراق — چون کارگاه کون و مکان را قرار نیست
البته ره برد بحقیقت مجاز ما — گر این راه را بجز سر کوئیش گذار نیست
ساقی بیار جام که عمر عزیز را — نعم البدل چو باده درین روزگار نیست
زاهد که یک پیاله نزد در عمر تمام — هیچش مگر امید بآمرزگار نیست
مرآت حق نما است دل ساده ام ولی — افسوس آنکه رفته ز رویش غبار نیست

شایق ز گریه صرفه مکن کاندرین چمن
چون جویبار اشک دگر جویبار نیست

بدرد هجر بمردیم و کس خبر نگرفت | شب تفاوت ما صورت سحر نگرفت
فکنده تا که کس بیکسان مرا ز نظر | جز از بیکسی ما کسی دگر نگرفت
همی سزد که ازین غصه جیب چاک کنم | که دست نالهٔ ما دامن اثر نگرفت
بریز پای سمندش غبار گردیدم | ولی بدامن نازم ز خاک بر نگرفت
ز سرد مهری آن رشک نوبهار ببین | که شاخ باغ امیدم گهی ثمر نگرفت
سیاه بختی ما را نگر که روشنئی | ز پرتو رخ آن غیرت قمر نگرفت
چو برفروخته شد دوزخ محبت و عشق | کدام شعله که در خرمن شرر نگرفت
کدام شیوهٔ ناز و کدام نوک نظر | که در صمیم دل و در رگ جگر نگرفت
حرام باد برو بوسهٔ لب شکرین | که او ز زهر غمش لذت شکر نگرفت

هزار نالهٔ جانکاه کردم ای شایق
ولی بخاطر جانانه هیچ در نگرفت

تا که در بستیم در هجران رضائی یار ماست | بر نشاط وصل نه هجر از آن مختار ماست
سخت تر باشد ز رنج مرگ درد انتظار | وقت حرمان جنبش که گشته هوس غمخوار ماست
آنچه از بیم و امیدم کشمکش بود آن برفت | ناامیدی همدم این خاطر افگار ماست
قطع امید از دلم آسان نبود از نزع روح | حل به محنتها شده این عقدهٔ دشوار ماست
جویبار لطف او تا باز ماند از پرورش | برگ بی برگی و ادبار محنت بار ماست
همچو بسمل آمدم بعد از طپشها در قرار | در فراق آرام کردن طور بی اطوار ماست
هان مده امیدواری این دل نومید را | وعدههای ناتمامت باعث آزار ماست

شایقا با داغ یاس و درد حرمان شاد باش
کاین همه منظور طبع نازک دلدار ماست

نوبهار آمد بجز رطل گران نتوان نشست
بی می و ساغر بپای ارغوان نتوان نشست

تا بهار نوجوانی باشد اندر باغ عمر
همچو بلبل خامش از شور و فغان نتوان نشست

تا نشد یکجا دل آزاده با طبع روان
در چمن بر سایهٔ سرو روان نتوان نشست

تا نباشد دل چو گل صد پاره و چون لاله داغ
بهر نزهت بر فضای گلستان نتوان نشست

تا نگردد خرقهٔ زهد و ورع رهن شراب
بی تکلف در خرابات مغان نتوان نشست

تا نه دل فیض تجرد یابد از روح القدس
چون مسیحا بر فراز آسمان نتوان نشست

ترک سر گفتن درین سر کوچه شرط اول است
بی محابا بر سر کوی بتان نتوان نشست

تا نگردد نذر دلبر جان و دل ایمان و دین
از سر دعوی میان بیدلان نتوان نشست

شایقا پند نظیری را باب زر نویس
کوته است ایام گلشن رایگان نتوان نشست

تا خوبی تو رونق گلزارها شکست
ما را ز درد عشق بدل خارها شکست

در عهد تو نمانده کسی عاشق کسی
بازار دلبری تو بازارها شکست

مجنون عشق تا سر زلفت بخواب دید
زنجیرها بهم زده دیوارها شکست

ای شیخ اهل رشد مکن طعن عاشقان
بسیار کارخانه کزین کارها شکست

شایق ز ما درستی توبه طمع مدار
کان روز ابر و موسم گل بارها شکست

مستغرق محیط محبت وجود ماست
همچون حباب صورت وهمی نمود ماست

ذوق سماع ما بکجا منقطع شود
کز ناله‌های متصل دل سرود ماست

ما میکشان بکعبه و دیر آشنا نه‌ایم
پیش پیالهٔ دل پر خون سجود ماست

منکر مشو که مذهب ما عاشقان حق است	یعنی ز حق بحق همه گفت و شنود ماست
از سوز عشق او همه تن آتشیم و بس	حرفی که بر زبان گذری کرد دود ماست
غیر از وجود صرف نیاید بچشم دل	تا مرتفع ز وجه حقیقت قیود ماست

شائق همین صحبت فخر زمان فرید
بیرنگی وجود قدم در شهود ماست

شمس است قدم عدم سراب است	کان هیچ نه و نمود آب است
گر نیست وگر هر آنچه هست آن	آثار فروغ آفتاب است
این جمله نمایش وجود است	مانند عکوس در سراب است
گویند بروی بحر هستی	امواج وحباب شده حجاب است
نی نی که حجاب خود خود است آنکه	عین الامواج والحباب است
او را است تشکلی به امواج	از خود بخود او در احتجاب است
این رمز که او بصورت تست	بسیار قوی الانجذاب است
نیکو بنگر که غیر خورشید	چیزی دگری نه در حساب است

این نکته ز دل بجوی شائق
کاین مسئله اندرین کتاب است

باغ بی روی گلعذار عبث	سیر گلشن جدا ز یار عبث
بی لب لعل و لالهٔ رخ یار	می گلگون عبث بهار عبث
بی رخ لاله فام آن دلبر	گل نسرین و لاله زار عبث
بی می جانفزای لعل لبش	جام صهبای خوشگوار عبث
بی گل روی یار لاله عذار	غزل بلبل هزار عبث
باده و جام و چنگ و ساقی و بزم	دور از آن چشم پر خمار عبث

مشک تاتار و عبید سنبل تر　　عنبر آن زلف تابدار عبث

شایق آمد بچشم عبرت ما
این همه وضع روزگار عبث

حق بحر محیط است و جهان صور امواج　　پنهان همه بحر است و عیان صور امواج
اندر نظر کشف و یقین بحر هویداست　　در دیدهٔ وهم است و گمان صور امواج
در خود بود از خود سفر بحر همیشه　　در چشم عوام است روان صور امواج
از روی تحقیق نظری کن که عیان است　　دریا و درو گشته نهان صور امواج

شایق لفظ عقل چه دریابد ازین بحر
بگرفته کران تا بکران صورت امواج

رسد چو بر لب آن یار گلعذار قدح　　شود بعکس رخش اشک لاله زار قدح
به بزم عیش بیا ساقیا بده جامی　　که سر خوشان نشناسند از خمار قدح
شراب خون جگر خورده زان لب میگون　　بدور لعل تو گردیده بیوقار قدح
زهی لطف کند ناز بر پیالهٔ گل　　بدست ناز نگیرد دگر ان نگار قدح

جدا از لعل لب و چشم مست او شایق
حرام گشته به رند شراب خوار قدح

چه نور است و چه کوکب و این چه مصباح　　چه زیت است و چه مشکات و چه اشباح
چه قلب است و چه دیو است و فرشته　　چه جان است و چه نفس است و چه ارواح
چه علم است و چه عین است و چه حق است　　چه اسحار و چه فلق است و چه اصباح
نیابد تا از و فتحی مبینی　　نه بینی هیچکس عارف بمفتاح

به نحو محو شاغل شو که نبود
مفصل کلمة العلیا به ایضاح

زد صباح الخیر بلبل عاشقان مست صبوح | دور باد از چشم بد زین عشرت اهل فتوح
ده چه می بود اینکه گردید از فروغش منفعل | نفس در اطوار قلب و قلب در انوار روح
می درخشد از جمال شاهدان نور ازل | انه برق علینا من تجلیات قد یلوح
سیری از کاس محبت عاشقان را شد حرام | همچو می در شرح اشتم گر چه باشد عمر نوح

شایق ار بر خویش لازم گیر دروان یکاد
زد صباح الخیر بلبل عاشقان مست صبوح

آن را که ز یار خوش نباشد | گلزار و بهار خوش نباشد
صحن چمن و هوای گلشن | بی وصل نگار خوش نباشد
گلزار و گل و بهار و بستان | بی قامت یار خوش نباشد

دور از گل روی دوست شایق
گلزار و بهار خوش نباشد

از جلوه رخ تو بهار آفریده اند | وز تار زلف مشک تتار آفریده اند
زان چشم پر خمار که شد مست جام حسن | مستی و بیخودی و خمار آفریده اند
این رنگ سرخ گل که تو بینی بگلستان | از خون چشم بلبل زار آفریده اند
آن نالهای زار که کردیم هر سحر | گردند جمع صوت هزار آفریده اند

شایق نثار دوست کن این نقد جان خویش
کاین نقد را برای نثار آفریده اند

هر که از لعل لبت مستانه شد | خود می و خود ساقی و پیمانه شد
میرسد آخر بمطلب آن کسی | کز دل و جان طالب جانانه شد
بر رخ لیلی وشان نکند نظر | از جنونت آنکه او دیوانه شد
گشت در بحر محبت آشنا | آنکه او از خویشتن بیگانه شد

گشت چون شائق ز جام عشق مست
هوشمند و عاقل و فرزانه شد

عشق دلها زار کردست و کند — دیده ها خونبار کردست و کند
صد هزاران پارسا از جام شوق — بیخود و سرشار کردست و کند
در غم آن گل دلم چون عندلیب — نالهای زار کردست و کند

وه چه خوش فرمود شائق آنکه گفت
عشق ازین بسیار کردست و کند

در نگه صد مرده احیا میکند — چشم جانان کار عیسی میکند
با هزاران چشم اختر آسمان — روی زیبایت تماشا میکند
هر سر مو بر تنم درد و عشق — نشتر خونخوار پیدا میکند
آفتاب حسنش از ذرات کون — نور خود را آشکارا میکند

نور حسن روی جانان دمبدم
در دل شائق تجلی میکند

شاهد سرمست نازی داشتم نگذاشتند — مهر ماه دلنوازی داشتم نگذاشتند
خواند خلق از عشق من در هر طرف افسانها — مخفی اندر سینه رازی داشتم نگذاشتند
آتش عشق تو ای جان جهان پنهان بجان — شمع وش سوز و گدازی داشتم نگذاشتند
همچو محمود اندرین عهد از پس صد وجد — دیده بر روی ایازی داشتم نگذاشتند

شائقا در حق یار مهربان دلنواز
بیشتر از حد نیازی داشتم نگذاشتند

شراب شوق چون در جام کردند — بمشتاقان صلای عام کردند
بمی چون نشئه و مستی نهادند — ز چشم ساقی ما دام کردند

ز مشکین تار آن زلف مسلسل　　برای صید دلها دام کردند
رباید عشق جانان جان عشاق　　اجل را در میان بدنام کردند
چو زد موج انا الحق بحر توحید　　ازان منصور را اعلام کردند
کسانی کز شراب وحدت عشق　　مصفا جرعه آشام کردند
توئی مقصود ایشان گرچه سجده　　بکعبه یا بر اصنام کردند

بمستی شهره شد شایق در آفاق
شراب شوق چون در جام کردند

چو در رویت گل گلستانی ندارد　　چه قدرت سرو بستانی ندارد
چو گیسوی پریشان تو سنبل　　یکی جعد پریشانی ندارد
بدین حسنت نمیدانم چه خوانم　　که چون تو حسن انسانی ندارد
برای دردمند درد عشقت　　طبیب عقل درمانی ندارد

چو شایق نوبهار خوبی تو
یکی مرغ غزل خوانی ندارد

چو واجب بر سر امکان برآمد　　بشکل حضرت انسان برآمد
جمال ذات جلوه در صفت کرد　　ازان این مخزن پنهان برآمد
نقاب از عارض زیبا برانداخت　　ز حسنش عالمی حیران برآمد
تجلی در مقید کرد مطلق　　نهان گردید این و آن برآمد

ببین شایق که از رخسار خوبان
جمال ایزد سبحان برآمد

جمال سرمدی از روی آن دلدار می‌خیزد　　شراب بیخودی زان نرگس سرشار می‌خیزد
شگفته میشود در باغ حسنش دمبدم گلها　　ازان از مرغ جانم ناله‌هائی زار می‌خیزد

تو ای دل شاد باش اندر فراقش کز پی قتلت
اشاره ها بسی زان غمزهٔ خونخوار میخیزد

زهی من قامت رعنای تو چون در خرام آید
قیامت از سر هر کوچه و بازار میخیزد

علی الفجر از ندامت چهرهٔ گلها عرق آرد
عرق از جوشش می چون از آن رخسار میخیزد

نگاه ناتوانهای نظاره بر رویش
اگرچه میفتد آسان ولی دشوار میخیزد

وجود عاشقان زآئینهٔ رویش محو میسازد
شعاعی کور خورشید جمال یار میخیزد

قد والای او چون در خرام ناز می آید
قیامت شائقا از هر در و دیوار میخیزد

تا بقید بدنم طائر جان خواهد بود
جان من طالب آن جان جهان خواهد بود

لو مهر دل ز سر رشتهٔ عشقش نکشیم
تا که نظم گوهر کون و مکان خواهد بود

می ساقی نه چنانیم که گر خاک شویم
خاک ما خبر بدر پیر مغان خواهد بود

بل چنانیم که خاک سر ما بعد حیات
کوزهٔ میکشی کوزه کشان خواهد بود

تا به پنداری خودی سر جمال سرمد
تو مپندار که پیش تو عیان خواهد بود

راز یار از بر اغیار ازل تا ابد
آنچنانیکه نهانست نهان خواهد بود

تا ز شائق بجهان نام و نشانی ماند
طالب شاهد بی نام و نشان خواهد بود

آنانکه جرعهٔ ز لبت نوش کرده اند
از خویش وز دو کون فراموش کرده اند

لبریز باطن از می توحید و شرع را
از امتثال امر چو سرپوش کرده اند

از یاد داده دفتر علم و کتاب فضل
حرفی ز باب عشق تو در گوش کرده اند

رمزی ز راز عشق تو فهمیده اند و بس
از بحث و گفتگو همه خاموش کرده اند

لعلت چه گفته اند که اهل صلاح را
از شرب جرعهٔ دو سه مدهوش کرده اند

شائقا به بند زلف دوتای تو دل ببست

زد خانه عقل و دین همه دو کش کرده اند

چو صبح مشرق خورشید ذات پیدا شد — جمال ذات ز نور صفات پیدا شد
وجود واجب مطلق نمود جلوه گری — کز و تعین این ممکنات پیدا شد
ظهور کرد چو آن ذات بی حدود و جهات — جهان بانهمه حد و جهات پیدا شد
جمال ذات در آئینهٔ صفت تجلی کرد — که از کمین عدم کائنات پیدا شد
ببین بروی زمین از نثار فیض سحاب — که غنچه و گل و شاخ و نبات پیدا شد

ز شوق آن بت شیرین لب است اشایق
که شور در حرم و سومنات پیدا شد

آنها که از تطاول زلفت بما رسید — عمرت دراز باد چگوئیم چها رسید
صبحی شمیم سنبل زلف معنبرت — اندر مشام جان ز نسیم صبا رسید
با ما رساند آنچه صبا از شمیم زلف — کی با کسی ز نافهٔ مشک خطا رسید
الا خزینه ایست که با غازیان عشق — از ملک دل بضربت شمشیر لا رسید
دیوار هستی تو به سیل فنا فکن — خواهی اگر بلذت گنج بقا رسید
وجد و سماع طرفه شرابیست غیر سر — نتوان بذوق نشهٔ این می فنا رسید

آه این قدر ز دست قضا بر کسی نرفت
باشایق آنچه از راه ناز و ادا رسید

بدر دت چون دل محزون بگرید — بحال زار او مجنون بگرید
اگر بیند دو چشم اشکبارم — فرات و دجله و جیحون بگرید
بداند شمع اگر سوز دلم را — بهر محفل بصد مضمون بگرید
اگر بیند دو چشم می پرستش — پیاله چون صراحی خون بگرید

معاذالله شود گر یار محجوب

چو شایق حمله کاف و نون بگجرید

مگذار دست بر دلم از بسکه می طپد
ترسم کف لطیف ترا صدمه رسد

بگذار دست خود بدل داغ داغ ما
تا حال سوز خاطر ما روشنت شود

آخر شبی بخواب پریشان ما گذر
بنگر که در فراق تو بر ما چه میرود

آگه ز سوز داغ دل ما نشد کسی
هم رنگ لاله ایم که در کوه شگفته‌اند

چون غنچه است عشرة ما در بهار وصل
کان گل شود بعشرة و بر خاک میفتد

شایق ترا عبرت عالم همین بس است
شاخی که سر کشید صبایش بخاک زد

هلاک گشت بدرد غم تو جانی چند
تباه شد بهوای تو خاندانی چند

اسیر کاکل لیلی نبود غیر مجنون
شده اسیر بزلف تو عاقلانی چند

بیا به کلبهٔ احزان عاشقان که مدام
رسد ز درد تو بر آسمان فغانی چند

سراغ ناقهٔ لیلی نیافت غیر کسی
که همچو قیس بگرد دید کاروانی چند

مرد ببادیه ای جان عاشقان بشکار
که با تو میروند از هر طرف روانی چند

سحر که از سر زلفت وزید باد صبا
معطر است ببوی تو بوستانی چند

بخوبی رخ رنگین تو ندید گلی
بدید شایق دل داده گلستانی چند

دل من خواهش نظارهٔ روی بتان دارد
نه میل دیدن گلها نه شوق گلستان دارد

نه پنداری کزان نظاره ذوق نفس میخواهد
درین آئینه قصد دیدن آن جان جانان دارد

همی آید نسیم باغ جنت در مشام من
ز هر خاکی که نقش پای آن رشک جنان دارد

بیک چشمک زدن از پیش چشم من شود پنهان
مگر آن عزیز عادت برق جهان دارد

مپرس ای دل حدیث باده و جام و خم و مینا
تو میخواری که از صهبای وحدت سر گران دارد

مس اندام رندانرا طلای مغربی سازد — بلی این خاصیت خاک در پیر مغان دارد

مجو از عابد و زاهد رموز عاشقی شایق
که آگاهی ازین دولت نه این دارد نه آن دارد

دل فدای رخ یار است چه میباید کرد — دیده حیران نگار است چه میباید کرد
هست سودای تماشای جمالش بسرم — طبع مجنون بهار است چه میباید کرد
بسر حلقهٔ آن زلف رهی یافت دلم — قدمش بر سر ما است چه میباید کرد
میتوان دید در آئینهٔ دل صورت دوست — لیک پر زنگ و غبار است چه میباید کرد
دلم افشای بسی سر نهان می خواهد — سرش آشفته ز دار است چه میباید کرد
چشم جادوت ز روز ازل ای شوخ غزال — دل ما کرده شکار است چه میباید کرد

گله نیست به دلبر ز رقیبان شایق
هر گل اندودهٔ خار است چه می باید کرد

رسید مژده که جانان من همی آید — روان رفته تو گوئی به تن همی آید
خدا جزا دهد آن راحت دل جان را — که از کرم سوی بیت الحزن همی آید
نسیم زلف کند تازه رسم کهنهٔ دل — چو نافه که ز ملک ختن همی آید
بریز کوه غم عشق اگر نسیم بیند — کمان برد که مگر کوه کن همی آید
ز شور عشق کنم جیب تا بدامن چاک — تان نسیم کزان پیرهن همی آید
کسیکه رفت بدردش بزیر خاک مدام — فغان نالهٔ او از کفن همی آید

خرام ناز دلارام تا ببین شایق
که همچو سرو بصحن چمن همی آید

آنانکه کار خلق بتدبیر میکنند — عشاق را حوالهٔ تقدیر میکنند
در ممکن قضا دل دیوانه را مدام — از زلف دوست پای بزنجیر میکنند

یک ره در آ به میکده و راز ما نیوش — از خم و جام می که چه تقریر میکنند
می نوش و بیخودی کن و مستی که میکشان — بر اهل عقل و علم سخن تکفیر میکنند
بر خاک آستانهٔ رندان بنه سری — بنگر مس وجود چه اکسیر میکنند
سرمست و شاد باش که چون وقت در رسد — تقدیم ساعتی و نه تأخیر میکنند
بر حال بلبلان دمی ای گل ترحمی — شب تا سحر که نالهٔ شبگیر میکنند

شایق بیا ز ساقی شیراز گوش کن
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند

چون ذات پاک دوست ز اسما پدید شد — با صد هزار اسم مسمی پدید شد
از روی ذات اسم و مسمی ست عین هم — در عقل ما تفاوت اینها پدید شد
گر دیده ما مطالعهٔ بیت کائنات — یک اسم ازین تمام معما پدید شد
کون و مکان ز عالم علم آمده بعین — چون عین او ز پردهٔ اخفا پدید شد
ابی است محض اینکه باطلاق و قید خویش — بر شکل موج و صورت دریا پدید شد
ذاتیست بحث اینکه باعیان خارجی — در پردهٔ صفات من و ما پدید شد
آن ذات با صفات که پنهان ز خلق بود — اندر لباس آدم و حوا پدید شد
چون جلوه کرد یار در اطوار مختلف — معشوق و عشق و عاشق شیدا پدید شد
آن واحدی که راه نیابد عدد بدو — بنگر چسان بکثرت اشیا پدید شد
جسم جهان بمغرب لا چون گذاشتیم — خورشید جان ز مشرق الا پدید شد

شایق تو خود مباش که یابد وصال دوست
آنکس او ز دیدهٔ خود ناپدید شد

چو بلبل سوی بستان در بهاران شاد می آید — تماشای بهار حسن یارم یاد می آید
کند از خون من گلگون قفس را بهر تسکینم — اگر بر چشم رحمی بآن صیاد می آید

زخم بر سینه ناخن چون ز اندوه غم هجران رباب آسا ز هر تار رگم فریاد می آید
جنون تا گرد جا در خنجر در رفت و نیاید باز خردمندی کجا سوی خرابآباد می آید
چو هم بستر شود عاشق بدرد فرقت جانان بعید شادی اجل بهر مبارکباد می آید

چو شایق بسکه من کوه غم هجران بکندیدم
پی تحسین دست و بازوم فرهاد می آید

هو فی کل موجودات موجود هو فی سائر الاعداد معدود
هو الحق المنزه والمشبه هو عن جملة الاسما مقصود
هو الموصوف فی کل الصفات هو عن جملة الاسما مقصود
هو الاحد الذی لیس سواه بموجود بمقصود به معدود

هو القایل هو السامع هو القول
و شایق همنا بالجمله مفقود

دلم فدائی تو بوده است هست و خواهد بود درد هوائی تو بوده است و هست و خواهد بود
سرم که از افسر عشق تو سربلندی یافت بزیر پائی تو بوده است و هست و خواهد بود
منه بدیدهٔ من تهمت نظارهٔ غیر که مبتلائی تو بوده است و هست و خواهد بود
وجود من که تهی از خود است همچو حباب پر از وفائی تو بوده است و هست و خواهد بود
دلا مرنج اگر نسبت کنم بعدم بروبنائی تو بوده است و هست و خواهد بود

مدار دست ز دامان پیر منع شایق
که رهنمائی تو بوده است و هست و خواهد بود

از من سوخته این آه که بر می آید همه دودی است که از داغ جگر می آید
گرچه لاغر صفت و سست و ضعیفم لیکن جامهٔ عشق تو ام چست ببر می آید
گاه دیدار ز رخت اشک کند رسوایم طفل نادانست که از خانه بدر می آید

دل مژگان تو می هندو من حیرانم   گرچه از قطرهٔ خون کار سپر می آید
لاله گون اشک مرا هر که نظر کرد بگفت   لاله زار یست که از نرگس می آید
در غم عشق صنم عمر بسر آمد ما را   وقت این است گر آن یا بسر می آید
هست ناظوره بسی اهل نظر را لیکن   از محالات نظیرش بنظر می آید

اشک گلگون تو شایق بمثال وقت
گل سرخ است که از باغ نظر می آید

دل از آن عارض حکایت میکند   بلبل از گلشن روایت میکند
مرغ جانم را هوائے دام نیست   زلف مشکینش کفایت میکند
تا نه جذب دل شود دامن کشان   هادی ره کی هدایت میکند
میکند در آهن آتش کار خویش   در دلش آهم سرایت میکند
باد گر گیسوی لیلے بگذرد   شور مجنون را حمایت میکند

وضع دهر این است ای شایق عشا
از خزان بلبل شکایت میکند

چون ذوق عشق تو آن غیرت بهشتم داد   فراغتی ز تماشای خوب و زشتم داد
جمال یار عیان شد چنان بچشم دلم   که بی نیازی از کعبه و کنشتم داد
بیاد سبزهٔ آن خط دو چشم گریانم   فراغتی ز لب جو و سیر کشتم داد
همه مشائخ دین بوده ام اسلافم   غم تو ذوق دف و چنگ در سرشتم داد
قبیله ام گهرکان سهروردی ام است   زمانه مستی و رندی ز جام چشتم داد

بدام زلف گرفتار شد دل شایق
ز خال دانه چو آن غیرت بهشتم داد

هر سرودی خوش که شد از نغمهٔ دلدار شد   ارغنون شد چنگ شد نی شد نوا تار شد

هر دلی کان میکشش صهبای لعل یار شد | بی خبر شد مست شد مخمور شد هشیار شد
دست نقاش ازل بر لوح نقشی چند ریخت | زان قلم شد دایره شد نقطه شد پرکار شد
هر دلی کان بوی عشق آن مسیحا دم نیافت | سرد شد افسرده شد پژمرده شد بیمار شد
قابل مرهم نباشد سینه کز تیر عشق | خسته شد مجروح شد آزرده شد افگار شد
آنکه از اسرار سلطان حقیقت بوی یافت | فتنه شد افسانه شد شوریده شد بردار شد
بر سر عشاق در کوئیش بجرم عاشقی | کشمکش شد شور شد آشوب شد بیکار شد
ره بآن جعد مسلسل چون توان بردن که آن | سلسله شد دام شد خونریز شد طرار شد

در حقیقت بنگر ای شایق که آن رعنا نگار
صومعه شد شیخ شد میخانه شد میخوار شد

ز شاخ بید مجنون این دل ما بیشتر لرزد | که یعنی عاشق زلف چلیپا بیشتر لرزد
زند دریای حسن دوست چون موج در آئینه | صفای آئینه از موج دریا بیشتر لرزد
بسی مضطر شود در هجر با وصل آنکه خو گیرد | ز آتش هر که برخیزد بسر ما بیشتر لرزد
مریض عشق دارد طرفه احوالی خدا حافظ | که نبضش گیرد دست مسیحا بیشتر لرزد

مگر از سینهٔ سوزان شایق یافت آگاهی
که دیدم شمع را در انجمنها بیشتر لرزد

بیدلان مهر نمایند و وفا نیز کنند | دلبران دل بربایند و جفا نیز کنند
غیر دشنام نیاید بجوابی مدام | مبتلایان ز سر صدق دعا نیز کنند
عاشقان زلف ترا نافهٔ چین میگویند | ترک من آهو مانند خطا نیز کنند
میل ابروی تو دارم همه کس همچو هلال | شهره سازندم و انگشت نما نیز کنند
تا نیست گرچه ندانند باین بدخوئی | لیک بر حسن تو عشاق دعا نیز کنند

شایق از درد مخور غم که نکویان جهان

درد دادند بهر کس که دوا نیز کنند

از پرده چو دلستان برآید … جان از تن بیدلان برآید
چون یاد رخت کنم تو خاک … از خاک من ارغوان برآید
میپند که هر شب از فراقت … صد آه بر آسمان برآید
یا با تو نفس زنم سر بالین … یا جان بر آستان برآید
گر بر سر خاک من بیائے … فریاد ز استخوان برآید

یارب دل من نشانه باش
هر تیر کز آن کمان برآید

هیچ دانی کیست کز من دل ربود … آنکه مثل او نیامد در وجود
پیش رویش جمله خوبان جهان … سر نهاده بهر خدمت در سجود
صورتی مشکل فتاد اکنون بمن … با تو گویم گر تو بتوانی شنود
هر شبم در خواب بنماید جمال … چون شوم بیدار گویم چه بود
نی بوصلم شاد می سازد کرمن … گویم آن دلبر من لطفی نمود
نی همی ماند مرا در خواب خوش … تا بیاسایم اغثنی یا ودود
گوش تا گردم فسون عاشقی … رستم از افتاد غادو نمود

شا الیقا جز حیدر مشکلکشا
کس نیارد مشکل ما را کشود

نسیم صبح عجب مشکبار میگذرد … اگر ز طره مشکین یار میگذرد
دریغ سایه دولت که میرود شتاب … بسان ابر که بر کوهسار میگذرد
کجا تفرج گلشن کنم که میدانم … بهار عمر چو باد بهار میگذرد
مرا که بی تو یاد در گل است زان گویم … که هر که میگذرد اشکبار میگذرد

منازای گل رعنا چنین که خوبی حسن — چو رونق سمن و لاله زار میگذرد
چو گل بسال یکی جلوه از تو مغتنم نیست — که عمر ما همه در انتظار میگذرد
سحر بشاخ گلی بلبل این غزل می خواند — خوشا دمی که بوصل نگار میگذرد

فدای قول غیاثم که گفت ای شایق
دریغ عمر که بی روی یار میگذرد

که میرسد که هوردلپذیر می آید — که می حمید که زهر سو نفیر می آید
مگر زخاک عزیزان مصر حسن گذشت — نسیم صبح که مثل بشیر می آید
بدین جمال که داری اگر تو بجز امی — گمان برند که مهر منیر می آید
نه هر که دید رخت عاشق جمال تو شد — که آن حسن بچشم بصیر می آید
گریز نیست ز قید تو مرغ دانا را — دلم بداغ غمت ناگریز می آید
نه من بسلسله زلف تو اسیر شدم — بهر که مینگرم اسیر می آید
اگر زخاک درت بر برد نسیم سحر — عجب مدار اگر بوی عبیر می آید
کسیکه واله روی تو شد مدان که دگر — خیال غیر تواش در ضمیر می آید
اگر بسوی دلم تیر میزند چه عجب — عجب تر اینکه دلم سوی تیر می آید
چنان دوم پی آهوش غزال از سر شوق — که ریگ دشت بپا چون حریر می آید

گلی که دامن او خون عاشقان بگرفت
چو غنچه شایق ازو بوی شیر می آید

بیاض ماه از رخسار تابان تو میخیزد — سواد شام از زلف پریشان تو میخیزد
ندارد تاب تیر غمزه ات اسفندیار دل — خدنگ رستمی از نوک مژگان تو میخیزد
عزیز من چه نسبت با تو دارد یوسف مصری — که صد چون او ز چاه زنخدان تو میخیزد
بعشقت گشت مجنون مومن و هم گبر و هم ترسا — عجب فتنه گری از چشم فتان تو میخیزد

جواب آن غزل گفتیم ای شائق که گفت احمد
نهال خوبی از سرو خرامان تو میخیزد

نام نکو بعاشق بدنام داده اند	کام جهان به واله ناکام داده اند
ناداده اند دامن زلفش بدست ما	گوئی که خط سلطنت شام داده اند
مستان عشق را ز لب چشم آن صنم	از بهر نقل شکر و بادام داده اند
دارم ز جور گردش گردون خط نجات	تا خط جور چونکه مرا جام داده اند

شائق جواب بر غزل نیز صفا داشت
خط مسلمی بلب جام داده اند

مغ بتخانه زناری ندارد	که از پیراهنم تاری ندارد
خم زلف صنم تاری ندارد	که از لخت دلم باری ندارد
چو چشم ابر نیسان گرچه تیره است	چو من چشم گهر باری ندارد
بچشمت ماند این بخت سیاهم	که یکدم چشم بیداری ندارد
چو مستان در فن شاهد پرستی	شعوری هیچ هشیاری ندارد

به دیر عشقبازی ساقی جان
چو شائق هیچ هشیاری ندارد

منم آشفتهٔ بوی محمد	اسیر دام گیسوی محمد
شهید ناوک مژگان خونخوار	قتیل قوس ابروی محمد
سبق جز آیت حسنش نخوانم	به شان مصحف روی محمد
مرا از خویشتن بیگانه کرده است	فسون چشم جادوی محمد
نبودی هیچ ظلمت گر نبودی	سواد طرهٔ موی محمد
ندیدی چشم عالم روز روشن	نگردی جلوه گر روی محمد

+

زخورشید فلک گوی سبق برد — جمال روی نیکوی محمد

مگر خواهد شدن سلطان کونین
که شایق گشت هندوی محمد

دلم در حسرت میگون لب جانانه می سوزد — چو مخموری که یاد می و پیمانه می سوزد
همی سوزم بدین تردامنی در آتش عشقش — که خار تازه چون افتد در آتشخانه می سوزد
میفشان در زمین شور عشق این دانه دل را — که برگ و بر برون ناورد آنخانه می سوزد
نمی آرم شنیدن قصهٔ فرهاد و حرمانش — که شیرین جان من از سوز این افسانه می سوزد
نقاب زلف از آن عارض چه هرگز بر نمی افتد — عبث در شوق دیدارش دل دیوانه می سوزد
نیارم دید هرگز پردهٔ فانوس را بر شمع — دلم بر حسرت مهجوری پروانه می سوزد

دل شایق چه واقف سوخت در ویرا سینه
چراغ بیکسان در گوشهٔ ویرانه می سوزد

عکس باطن چون بظاهر اوفتاد — صد هزاران شکل نادر اوفتاد
نور سراسر بر اعیان جلوه کرد — بر عیان جمله سرائر اوفتاد
منصبغ شد جام با رنگ مدام — تا که آن صهبا بساغر اوفتاد
هر کسی زد جرعه زان صاف و درد — صوفی و میخوار و فاجر اوفتاد
تافت بر عارف شعاع روی او — سایهٔ زلفش به کافر اوفتاد
شد فروزان حسن او از بر جهت — آتشی اندر مشاعر اوفتاد

شایق از کیفیت صهبای عشق
عاقلان را فهم قاصر اوفتاد

در شعاع نور اطلاق وجود — مرتفع گردید ظلمات قیود
حضرت دل را بدیدم مست — نغمهٔ در دیر جانهای سرود

گفت رمزی چند گویم با توفق
هیچ دانی چیست سر رتق و فتق
قاع صفصف بود شد باغ و بهار
رنگها آمد ز بی رنگی عیان
گل چه باشد مظهر اسم جمیل
صورت آن نطق پاک دلکش است
جمله عالم بود خواب و خیال
هرچه می بینی رسید از موطنی
شد به علم خویشتن قرب صفی
قوت نفسی نمی یابد نجات
حس و روح و عقل ابراهیم بود
بود انوار قوای یوسفی
جان موسی جلوه گر شد از یمین
عین عیسی بود مرات حیات
جمع قرآن محمد نسخ کرد
چون محمد گشت حقیقت جامع است
گشت هر طوری به طوری مسترد
قوت علمیه و وهمیه است
چون بود هر عین عبدالله ذات
نیست چون تبدیل در کلمات حق
از حروف غیب تا کلمات عین

بشنود گو مگر پیش حسود
یعنی آن درهای بربسته کشود
غنچه ها بشگفت بس سرخ و کبود
شد ز نام محمد و ظاهر این حدود
چیست بلبل از تقاضای ودود
این همه اصوات نای و چنگ و عود
اهل دل بیدار و اهل تن رقود
باز جو تعبیر ای مرد هجود
منقطع گردید از وی آن خلود
لیس من اهلک نجی الله شنود
آنکه در هر لحظه ربی مینمود
آفتاب و ماه و کوکب در سجود
طور جسم افکند و هوشش در ربود
حق بروح الله از آن او را ستود
آنچه در کلمات یکصد چار بود
جز با انسان هیچکس مرسل نبود
در عروج آنکه هر جانش درود
جبرئیل و وحی و ابلیس جحود
می ندانم چیست صدیق و عنود
کی بود تغییر در خسران و سود
نیست جز تکرار یک معنی وجود

خلع و لبس جمع هر و اعراض خلق | چون هر و را بر او در هم در شنود

شاهد و مشهود می بینند یکی
شائق مدهوش در عین شهود

می وزد باد بهاران ابر باران می رود | ساقیا می ده که فصل باده خواران می رود
بوی گل می آید و الحان بلبل میرسد | ای دریغا عمر کاندر هجر یاران می رود
عکس لاله و سوری زمین رشک ارم | شور مرغان بر فلک از شاخساران می رود
می نهند زنجیر پای دل دیوانگان | این مسلسل آب کاندر جویباران می رود
عالم وحشت مگر آورد سیلاب بهار | کاندرین گرداب عقل هوشیاران می رود
نوبهاران را غنیمت دان که ایام نشاط | همچو ابر تیز رو بر کوهساران می رود
بزم عشرت گرم کن که این آفتاب سرد مهر | یکدو روز دور گل فرحت گذاران می رود

فصل نیسان بر سر ما در شب تاریک هجر
شائقا ابر سیه دل اشکباران می رود

دلم با ناله شبگیر رشک بلبلان باشد | به داغ عشق باغ سینه داغ گلستان باشد
من آن مرغ درخت طور عشق شعله رویانم | که می شاید مرا بر شاخ آتش آشیان باشد
صوری نقص عاشق سر دهی بازار معشوق است | که حسن و عشق را رونق ازین شور و فغان باشد
به لطف و جور محبوبان غم و شادی همی زیبد | که آئین بتان گاهی چنین گاهی چنان باشد
به پیش دلبری گر بیدلی باشد به کام دل | نه بالای زمین باشد نه زیر آسمان باشد
به بازار محبت نقد پاک وصل جانان را | بود بسیار ارزانی اگر سودا بجان باشد
بیک پیمانه می دست از جان و جهان شستم | الهی میکده آباد بادا تا جهان باشد
نیارم سر فرو باد دولت ملک سلیمانی | که عاقل را همین طبع روان تخت روان باشد
بخور جام و رها کن قصهٔ شیخ و برهمن را | گر امروز است یا فردا نه این باشد نه آن باشد

ز سیم و زر مخور غم تا زره رفتن نه دامانی — که سالک را غم گنج گران بند گران باشد
رموز خط ساغر کس نمی فهمد درین دوران — مگر رندی که دایم همدم پیر مغان باشد
زمان آخر شد اکنون هر که سوی کنج میخانه — بجس راهی نماید مهدی آخر زمان باشد

همین همت آن فرد عشاق زمان شایق
همیشه سینه از داغ محبت بوستان باشد

زندان هجر یار بمن آنچه خواست کرد — جولان انتظار بمن آنچه خواست کرد
آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز — این فصل نو بهار بمن آنچه خواست کرد
زلفش مرا به بست و بجنت و بر تخت چمن — این کافر تتار بمن آنچه خواست کرد

۱۵ ربیع الثانی سنه ۱۳۰۲ھ

باز در جنون ز نیم عمر اگر وفا کند — خیمه ز خود برون زنیم عمر اگر وفا کند
یکدو فسانه سر کنیم از غم عشق و عقل را — راه باین فسون زنیم عمر اگر وفا کند
شور ظهور تنگ کرد چند نفس بکام دل — در کنف بطون زنیم عمر اگر وفا کند
دال متول همتی خواهم و پشت دست رو — بر رخ دیر دون زنیم عمر اگر وفا کند
فصل بهار در چمن پیش نگار گلبدن — باده لعل گون زنیم عمر اگر وفا کند

۱۹ ربیع الثانی سنه ۱۳۰۱ھ

رسید فصل گل و خون من بجوش آمد — دلم چو بلبل بیتاب در خروش آمد
تبرک خانه و بازار و شهر باید گفت — که دست غیرت دکان گلفروش آمد
صلاح دانش و تقوی مجو بفصل بهار — که آن بدشمنی دین و عقل و هوش آمد
بنوش می چو به تخت چمن جلوس گل است — که عهد دولت سلطان پرده پوش آمد
چو ساقی ار چه گرفت است گل بکف ساغر — مغنچه بین که چو مستان سبو بدوش آمد
عجائبات چمن دیده سوسن آزاد — بحیرت است که با صد زبان خموش آمد

سحر گهم بدر میکده زساقی دیر — همین لطیفه درین گوش حق نیوش آمد
که می یکی است اگر شیشه صد هزار بود — زخود دمی نزنم این حرف کز سروش آمد

بوی باد بهاران چه ذوق شد غالب
کز شیخ نیز چو شایق پیاله نوش آمد

خورشید رخ مالب بام برآمد — با خاص ادا و نظر عام برآمد
این بام کنون غیرت گلزار بهشت است — کز گوشهٔ آن شاهد گلفام برآمد
عشقم زشکر خواب برآورد که هشدار — یعنی به در آن مایهٔ آرام برآمد
صد شکر که آن کافر دین دشمن بدمست — بگذاشت سر سرکشی و رام برآمد
ناکامی عشاق چه داند که چه باشد — آنرا که بیک عشوه دو صد کام برآمد

بخشیم بسی خطرهٔ امید وصالش
یک لحظه پس آن وسوسهٔ خام برآمد

رخصت ای گلشن دلم سوی بیابان میکشد — دشت وحشت جانب صحرا گریبان می کشد
السلام ای مسجد و محراب و منبر خیر باد — بردرم کمند زلف جانان می کشد
الوداع ای توبه و تقوای و طاعت الفراق — عشوهٔ ساقی مرا در بزم رندان می کشد
سرزمین عافیت آب و هوای نیک داشت — در بلا ما را هوای می پرستان می کشد
رخصت ای صبح وطن کاین خاطر آزاده را — عالم کیفیت شام غریبان می کشد
در بهاران برسرم هر نهیب عقل و هوش — لشکر حسن و ملاحت ابر باران می کشد
قید علم و فضل و دانش را زمن برهم زدم — لیکه سلطان جنون پایم ز زندان می کشد
ما بپای خویش در گرداب محنت نامدیم — کاندرین دریا ز ساحل موج طوفان می کشد
جذبهٔ دل جانب سرحد اقلیم فنا — هر زمان دامان این آلوده دامان می کشد
بوالعجب کاری که ما را از شبستان حرم — دام سودای سواد کافرستان می کشد

رندی و مستی و کیش بت‌پرستی شایقا
مرد ره را در کمال دین و ایمان میکشد

کسی که از دل و جان طالب وصال تو شد
مدام در روش بادهٔ خیال تو شد

مرید سلسلهٔ زلفت از سر تحقیق
سیاه خرقه بتقلید خط و خال تو شد

گریز نیست ز دیدار نیکوان او را
که محو ناز تو و عاشق جمال تو شد

نهان ز چشم ملامتگران نابینا
عیان بروی بتان حسن بی‌زوال تو شد

نظر بروی بتان منع کرد اگر ناصح
چه شد که مرده دلی منکر کمال تو شد

نهاده سنگ سیاهی است در بغل نه دلی
که مضطرب باین غنج و این دلال تو شد

بحسن و عشق هم او طعنه زد ز کج طبعی
که میل او نه بخوبی و اعتدال تو شد

بساز حسن‌پرستی و درد و سوز و قلق
که راهبر بسراپردهٔ جلال تو شد

بساز نغمه سرای بگلشن فانی
که منتقل بگلستان لایزال تو شد

نشد دلی متأثر گر از ترانهٔ شوق
بگو که علت بیدردیت وبال تو شد

کسیکه طعنه زند بر سلیقهٔ اسلاف
بگو بمیش که جهان خنده زن بحال تو شد

بتابعیت عقل معاش حرف زدن
بکاملان محبت کجا مجال تو شد

مگر ببر در زهٔ پیر فیلسوف ترا
که علم و فضل و خرد مایهٔ ضلال تو شد

چه شد اگر بهمی چند طالب دنیا
بطرز مغربیان راهبر مقال تو شد

نه این کمال سخنگویی و سخن‌سنجی است
که پیش چشم تو آراسته خیال تو شد

چه با تو بحث کنیم آنکه جسم بی‌روحی
دلم بتیرگی از فرط قیل و قال تو شد

برای روشنیش گویم ای حبیب ازل
تویی که ظلمت ما روشن از ظلال تو شد

برغم فلسفیان در غم بتان شایق
غلام حلقه بگوش غم و ملال تو شد

بکوی جانان که با صبوری شتاب جان حزین بدل شد
که در حق ما بدی تو مزاج خرج بر این بدل شد

ز دور گردون چو اختر بخت بد طالع نگون بسر
هزاران نشاطی که کرده بودیم بحال اندوه همین بدل شد

اگر بشیء مقرر چو نیستم بکنی بپشیش تو مسلم
که از قضا زخم خورد و حال باغ عرش بلقیس القرین بدل شد

اگر به تیغ ستم سرم جدا کند شکر ناز گویم
که تا نگوید کسی که مهرش چرا این خشمم کین بدل شد

اگر براند ز کوی خویشم وسیله پیش او نیارم
که تا نداند کسی که لطفش کنون بقهر اینچنین بدل شد

تغیر در نگاه دلبر چو دید شایق بگفت آها
جهان بدل شد زمان بدل شد فلک بدل شد زمین بدل شد

حدیث آن دهن گفتم زبانم در دهان گم شد
خیال آن کمر بستم خرد هم از میان گم شد

خضر گر آب حیوان خورده گم گشت زین عالم
مرا هم عقل پیر از جام عشق آن جوان گم شد

برون کی تواند کس بیابان محبت را
که در هر مرحله اینجا هزاران کاروان گم شد

تف و تاب و روانی ریگ این صحرا چرا دارد
روان گرم سیران گر نه در ریگ روان گم شد

به گلگشت گلستان آمد آن گل روی من شاید
که در منقار از حیرت نوای بلبلان گم شد

ز دیر آن نرگس مستش چه جادو کرد حیرانم
که می در ساغر بدست میکشان گم شد

ز سحر غمزه اش چون مهره طاس مشعبد گر
دل اندر سینه ام با آن دو صد شور و فغان گمشد

جنون شایق و حسنش چنان شهرت گرفت آخر
که در آفاق از مجنون و لیلی داستان گم شد

دامن کشان بسیر چمن یار می رود
دلها چو بلبل از عقبش زار می رود

با آنکه صد دل است بهر تار دامنش
آن یار نازنین چه سبکبار می رود

برقع ز رخ گشاده ببازار میرود
هوش و حواس اهل دل از کار می رود

او مست خواب ناز و مرا شام تا سحر
گنج گهر ز دیده بیدار می رود

بیخود شود بگوش کن اشعار بیخود النا
گر این نکته ها نه در دل هشیار می رود

تا خوانده لوح راز نفهمد کسی این سخن … کاین گفتگو ز عالم اسرار می رود

ای عرق کار دهر نه کار تو عاشقی است
این ماجرا ببر دم بی کار میرود

تا هویدا بر بصیرت معنی اطلاق شد … از تقید با دل آزادهٔ ما طاق شد
نیست چون دیدار مطلق پی مفید هیچگاه … بر مظاهر جان الفت کیش ما مشتاق شد
قابل هوش و هنر هرگز نبودیم از ازل … راه ما روشن بحال سکر و استغراق شد
قدرت حق بین که تیغ نگاهش در دمی … عاشقانش را حساب زندگی بیباق شد

در خرابات مغان افکند شایق تا قدم
رندی و سرمستی او شهرهٔ آفاق شد

ذوق می محبت خویشم ز خود ربود … دیدار حسن طلعت خویشم ز خود ربود
رفت آنکه دل به لاله و نسرین و گل دهم … رنگ بهار صورت خویشم ز خود ربود
دارم به لحن بلبل و قمری نه گوش هوش … خوشخوانی طبیعت خویشم ز خود ربود
زیر و بم سرود چه سازد بطبع من … که این زیر و بم فطرت خویشم ز خود ربود
از یاد رفت لذت ادراک چشم و گوش … نظارهٔ بصیرت خویشم ز خود ربود
شد مرتفع تمیز حقایق ز چشم دل … تا جذبهٔ حقیقت خویشم ز خود ربود
از فرقه های تفرقه آگه نمیشوم … تا شان جامعیت خویشم ز خود ربود
با کفر و دین و دیر و حرم آشنا نیم … یکرنگی و بساطت خویشم ز خود ربود
تا دیدم آن جمال به مرآت خویشتن … عشق جمال صورت خویشم ز خود ربود
عزم سفر نمانده نه شوق سیاحت است … تا سیر ارض طینت خویشم ز خود ربود
در دل خیال جنت و حور و قصور نیست … گلگشت باغ جنت خویشم ز خود ربود
با قد سرو قامت طوبی چه حاجت است … تا جلوه های قامت خویشم ز خود ربود

رویت شهود و حشر شد این جمع و نشر فرق | کیفیت قیامت خویشم ز خود ربود

چون جمله یک وجود بسیط است هرچه هست
شایق شهود وحدت خویشم ز خود ربود

دلا بنال که عهد شباب باز آمد | زمانهٔ قلق و اضطراب باز آمد
نفیر بلبل و قمری ز گلستان برسید | نسیم گلشن بوی گلاب باز آمد
برآ ز پردهٔ ناموس و راه صحرا گیر | که وحشت از پی قطع حجاب باز آمد
غنیمت است نشاط وصال و گریهٔ ذوق | که دور مستی و جام شراب باز آمد
نماند هوش و حواسم بجای که اندر گوش | نوای بربط و عود و رباب باز آمد
دلم ز زهد و ورع سوی بت پرستی رفت | گذاشت راه خطا بر صواب باز آمد
کسی که تاب تو انجم بیک نگاه بود | کنون ز شیوهٔ ناز و عتاب باز آمد

چه شکر طالع بیدار خود کنم شایق
که دوش آن مه تابان بخواب باز آمد

نوبهاران است ما را سر بسودا میکشد | وسعت دل از تماشا سوی صحرا میکشد
با هزاران لاله و گل این دل آزاده را | بوی   بسوی سرو رعنا میکشد
از عجایبهای ناز جذب عشق انهم ببین | حضرت یوسف دگر دامان زلیخا میکشد
بنگر این اعلی مزاجیهای مجنون کز جنون | دمبدم بر خویش نقش روی لیلی میکشد
خرقهٔ زهد و ورع من خود بیالودم بمی | بی تکلف طینتم بر جام صهبا میکشد
گرچه در راه محبت حاصلی جز یاس نیست | لیکه ما را این طرف ذوق تمنا میکشد

خوش نمی آید علوم اهل سینا شایقا
موسی وقتیم دل بر طور سینا میکشد

اسیر عشق ناشاد است در هجر یار | دلش گشته کباب و دیده سویا

دل آنکس که شد ویرانهٔ عشق ‌‌ ‌ نگردد تا بنفخ صور معمور
کسی کو درکشد جام می عشق ‌‌ ‌ بماند تا ابد مدهوش و مخمور
کسی کو دید آن رشک پریرا ‌‌ ‌ ندارد آرزوی دیدن حور
می معنی ز صورت آنکه نوشید ‌‌ ‌ نیاید باز با خود تا دم صور
بچشمی کی کند نظارهٔ یار ‌‌ ‌ که در دنیا ندارد هیچ منظور

مپرس از من حدیث هجر شایق
که دشمن هم مبادا ز دوست مهجور

مرا اندر دلو با درمان برابر ‌‌ ‌ سیه زلف تو با ایمان برابر
مه روییت بمهر عالم آرای ‌‌ ‌ لبت با چشمهٔ حیوان برابر
دو گیسوییت ببوی مشک و سنبل ‌‌ ‌ سر کوی تو با بستان برابر
نگردد رفع تا حسین حیاتم ‌‌ ‌ غم عشق تو شد با جان برابر
ز بس بنشست بر دل بار فرقت ‌‌ ‌ بود وصل تو با هجران برابر
بهجرانت دو چشم اشکبارم ‌‌ ‌ شده با نیل و باغ مان برابر

جمال یار پیش چشم شایق
بود پیدا و هم پنهان برابر

ای بلبل که طبع تو خو کرد با بهار ‌‌ ‌ دل دردی و تموز و خزان نیز جمع دار
نالان و دل طپان عبث منتظر مباش ‌‌ ‌ زیرا که همچنین رسته رسم روزگار
هر نو بهار را بعقب موسم خزانست ‌‌ ‌ هر روز را است شامی و هر نشه را خمار
جز هجر نیست وصل و حیاتی بغیر مرگ ‌‌ ‌ صافی بغیر درد از دردنه و گل سوای خار
فصل بهار چون بگذشت و زمان وصل ‌‌ ‌ زین بعد بلبل و دل ما و نالهای زار
خونین دلان چو غنچه براه نسیم صبح ‌‌ ‌ بنشسته اند منتظر از بهر بوی یار

شایق اگرچه رفت گل و فصل گلستان
بر لطف باغبان ازل باش امیدوار

بما بیداست شور عشق دل را — شعف را هست با ما روز بازار
بمن آنم که از ازل از عشق زادم — ازان با عاشقی دارم سر و کار
محبت در سر من شوری انگیخت — که چون منصور می خواهد سر دار
ازانم عاشقم یا عین عشقم — که آمد نقش عشق از من باظهار
جنون عاشقی پیرایهٔ ما است — چو مجنونیم ازان رسوای بازار
دل ما همچو برگ بید مجنون — بلرزد در هوای طرهٔ یار
چنان غرقیم در دریای عشقش — که نی عین است از ما و نه آثار

در ای گرد ار عشق شایق
یکی بینی دیار و دار و دیار

دریغ عهد جوانی دریغ فصل بهار — دریغ باد بهاری لطیف مشک تتار
دریغ جام صبوحی دریغ وقت صباح — دریغ نالهٔ بلبل دریغ صوت هزار
دریغ شورهٔ شباب و دریغ روز جنون — دریغ ساغر گلگون ز دست لاله عذار
که یک بیک رفتند بی وداع از دست — که سر بسر همه بودند بی ثبات و قرار
نگشت نقش طرب ثبت بر صحیفهٔ دل — نه ز آبگینهٔ خاطر فرو نشست غبار
اگرچه گشت مهیا هزار ساز نشاط — نداد فرصت عیش این زمانه عذار
بیاد این همه کج داری و مریزی چرخ — مدام شایق محزون همیکند تکرار

فرشته ایست بر این کاخ لاجورد اندود
که پیش عاشق و معشوق میکشد دیوار

دای ای فصل بهاران ای ای فصل بهار — بی محلی گشتی خرامان وای ای فصل بهار

قمری و بلبل بعیش سرو و گل نغمه سرای — من جدا از یار نالان وای ای فصل بهار
صد گل داغ جنون بر فرق هر دیوانه را — من بزیر داغ حرمان وای ای فصل بهار
ارغوان و لاله در دامن حریفانرا بباغ — من سرشک خون بدامان وای ای فصل بهار
عندلیبان در تفرج بر فضای گلستان — من اسیر بند هجران وای ای فصل بهار
میکشان از دست ساقی خورده جام لعلگون — من زغم خونابه نوشان وای ای فصل بهار
برق خندان ابر باران رعد میگوید سرود — من بدرد هجر گریان وای ای فصل بهار
شانه زن باد صبا سنبل شده مرغوله موی — من باین حال پریشان وای ای فصل بهار
باغ سبز و کشت سبز و کوه و صحرا سبزه زار — من چو چوب خشک سوزان وای ای فصل بهار
هر خس و خار از هوا بگرفته جانی تازه — من چو جسم مرده بی جان وای ای فصل بهار
گل بسودا و جنون آراسته ویرانه‌ها — من در آبادی بزندان وای ای فصل بهار
بیدلان با دلبران سنگ زنان در بزم رقص — من کف افسوس مالان وای ای فصل بهار

مرغ گویان سرو جنبان گل دریده پیرهن
شایق و دست گریبان وای ای فصل بهار

حبذا ای حالت ذوق و سرور — مرحبا ای دولت ترک و شعور
طائر جان در سجود دائمیست — قبله کرده روی مسجود الطهور
خنده ای جان حزین دردمند — گر خود و از غیر خود گشتی نفور
هر که زان قامت قیامت دیده است — گشت از و ساقط نسب در نفخ صور
هر که او شد خالد خلد وصال — نقد او شد کوثر و طوبی و حور
هر که چون موسی است بر طور طلب — نور طوری میکند بروی ظهور

شایقا میدان که بیرون از تو نیست
ایمن و نور و شجر موسی و طور

ای حضرت عشق تیغ برکش
چون قیس کجا دوم بصحرا

کانیک شده وقت بسمل ما
لیلی است نهفته به محمل ما

پیداست جمال یار شایق
این مائی ماست حائل ما

تا بکی ماند ز ما پنهان رخ جانان ما
تا بکی در خون نشیند چشم خون افشان ما

تا بکی همچون سمندر اندرون سینه ام
ز اشتیاق روی او سوزد دل سوزان ما

تا بکی در آتش عشق رخ آن شعله رو
سوزم و چون شمع گریه دیدها گریان ما

تا بکی بر یاد آن گل پیرهن از اشک خون
چون گلستان ارم رنگین بود دامان ما

از هوای عشق آن لیلی بلرزد تا بکی
همچو برگ بید مجنون این دل لرزان ما

آن بت کافر نمای کاش بنمودی رخش
تا نگشتی در سر زلفش سر ایمان ما

همچو انجم در شب هجریم با چشم پر آب
کاش بر ما جلوه کردی آن مه تابان ما

شایقا معشوق ما سودای عشق خویش را
در سر ما کرده از روز ازل با جان ما

خورده تیر غمزهٔ دلدار می آئیم ما
با دل افگار و جان زار می آئیم ما

از نگاه چشم بیمار نگار شوخ و شنگ
با تن زار و دل بیمار می آئیم ما

کرد جذب عشق ما را عاقبت سوی شهر
بسکه سر شوریده در بازار می آئیم ما

طالب کفر حقیقی تارک دین مجاز
برتر از اقرار و از انکار می آئیم ما

مدتی سر محبت مخفی اندر سینه ماند
اینک ای دل بهر اظهار می آئیم ما

می برد بر دامن ما گلستان صد رشک چون
در چمن با دیده خونبار می آئیم ما

نیست شایق همره ما در بیابان فراق
ابر میگرید چو در رفتار می آئیم ما

می خور و مستی کن ای شایق که سر خرش گفته است
هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما

روی گر بنماید آن آیینه رو آئینه را
دیدهٔ حیرت گرو ماند برو آئینه را

بشکند از موج نور آئینه بر خود گر کند
با خود آن خورشید تابان رو برو آئینه را

گر نشد خاکستر از تاب رخش حیرت مکن
زانکه حائل شد ز آتش آبرو آئینه را

میکند چون جلوه آن خود بین عرق آلوده روی
میبرد در بحر خجلت فرو آئینه را

تو حشش الله از می گلگون چه رنگین شد رخش
عکس آن گردست شایق سرخ رو آئینه را

از طلای ناب دل بزدای زنگ کینه را
وارهان از قبضهٔ آن اژدها گنجینه را

برتن زاهد چه بینی خرقهٔ پشمینه را
بهر صید میش پوشیده است این گرگینه را

پاک باید کردن از حرف دو عالم لوح دل
مانع عکس است نقش غیر این آئینه را

بی نیاز است از غم و شادی دل آزادگان
طفلک مجنون ندانند شنبه و آدینه را

تختگاه عزت سلطان ملک کن شود
رفت و روبی گر کنی باری فضای سینه را

موی سر بستر دنت زاهد کجا نافع شود
بسته حد بکر در هر تار موئینه را

شایقا در دست تو جز دولت امروز نیست
فکر فردا خور و بگذار حرف دینه را

نماند هیچ که عیش دو جهان ما را
که پیر ساخت غم عشق آن جوان ما را

نه گوش راست هوای سماع چنگ و رباب
نه چشم باز شود سوی گلستان ما را

نه شوق طبع بود جانب نظر بازی
نه شور عشق بصحرا برد کشان ما را

نه بشکفد دل پژمرده در فضای چمن
نه راحتی دهد الطاف باغبان ما را

نه در دماغ بود هیچ فکر گفتن شعر
نه معنی گذرد تازه بر زبان ما را

بگیرم نسرق شمع مسجد و دیر … گرفتستم مذهب پروانه را
ببوی نو بهار حسن معشوق … جنونی تازه شد دیوانه را

مگر در حق شائق گفت جامی
گرفت از نو پری دیوانه را

گویند نگار تند خو را … سنگین دل شوخ جنگجو را
باشد که بر آرم از وصالت … امید دل پر آرزو را
تا دل من از محنت بدل شد … گویند پری گرفت او را
گه گریه و گاه خنده باشد … عشاق بتان خوب رو را
تنها نه من این گناه کردم … بیند همه کس رخ نکو را

خوش کرد نگارستان عالم
شائق صنم شگفته رو را

ای درد اشتیاق تو پهلو نشین ما … رنج و غم فراق تو همنفس قرین ما
یکدم بر آر ز پرده که مانده است منتظر … بهر نظارهٔ تو دم واپسین ما
هرگز نرست سبزهٔ راحت ز باغ دل … کم بود قابلیت آن در زمین ما
غیر از خیال موی میان تو در جهان … راضی نشد بهیچ دل خورده بین ما
با ما سخن ز عشرت و عیش و فرح مگو … محنت کشی و درد پرستی است دین ما

حیران حسن روی تو صدها هزارها … آشفتگان موی تو صدها هزارها
مجروح تیغ چشم تو گردیده عالمی … افتادگان کوی تو صدها هزارها
در مسجد و کنشت و کلیسا و سومنات … مصروف جستجوی تو صدها هزارها
در خانقاه و مدرسه و کعبه و حرم … سرگرم گفتگوی تو صدها هزارها

غبار نالهٔ سحر خیز دل حیران همی گردم
که گرد شهسواران در فضای تنگ شد پیدا

به ملک عافیت خوش صلح کل دوست هر کسرا
به دور فتنهٔ چشم تو طرز جنگ شد پیدا

به بالاخانهٔ عشق این دل شکسته ام بر شد
الهی بر فراز کوه مور لنگ شد پیدا

کدورت دور شد از چهره اش تا خط برون آمد
صفا آئینه را اینجا طفیل زنگ شد پیدا

مرا آئینه کرد و روی از برقع برون آورد
بلی پیدا شد اما بر رخ این دو رنگ شد پیدا

ز فیض عشق هر کس بهرهٔ خود یافت اشتیاق
به دل درد و فغان در سینه شرر در سنگ شد پیدا

یارب کجا برم دل پر اضطراب را
کز وی ندیده دیدهٔ من روی خواب را

در وصل بیقراری و در هجر انتظار
برگیر یارب از دل من این عذاب را

شد از تف فراق کبابم جگر کنند
قوت سگان کوچهٔ او این کباب را

یارب تو صبر و حوصله ده بجان من
یا بر کن از جمال صنم این نقاب را

هرگز نیافتم ز عشق بتان نجات
بسیار دیده ایم حدیث و کتاب را

عید است بیا بادهٔ جان بخش بپیما
ای پیر مغان سلمک الله تعالی

یک دور می لعل بگردان به تسلسل
ای بر نقشت دورهٔ نه گنبد خضرا

ابر است و بهار است و شباب است ازین بیش
مگذار به خونین جگران حسرت صهبا

زنهار مکش اهل طلب را به تغافل
کز تشنگی شوق بلب آمده جانها

دریاب به یک ساغر آن دارو جان بخش
اکنون که ز حد میگذرد درد تمنا

یعنی قدح باده بنه بر کف رندان
تا رشک برد زان کف تابان ید بیضا

آن بادهٔ روشن که زند نور ظهورش
در خرمن هستی شرر برق تجلی

آن باده که فی الفور بر ظلمت هستی
خورشید صفت تافته از مطلع مینا

باز آمده است فصل جنون خیز نوبهار
باران و ابر و نکهت گل بیز نوبهار

لمعات برق چشمک عالم فریب اوست
ابر سیاه زلف دلاویز نوبهار

روی نکوی اوست گل و لاله و سمن
وین غنچه ها لب شکر آمیز نوبهار

شد کیسه های لاله و گل پر ز جود او
شاهنشهی است ابر گهر ریز نوبهار

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است
در عین موسم طرب انگیز نوبهار

بس تند تر ز ابلق عمر سبک عنان
تازد عنان گسیخته شبدیز نوبهار

شایق اگر ز قید خرد وارهد چه دور
باز آمده است فصل جنون خیز نوبهار

ندانم چه خوانم ترا ای سمن بر
که از جمله خوبان بحسنی تو برتر

به این نقش ظاهر به این شان نادر
عزیز الوجودی چو کبریت احمر

حقایق الهی جواهر کیانی
بهم در تو یکجا تو معجون اکبر

توئی اسم اعظم تو قیود عالم
توئی عین آدم توئی سر اکبر

تو فهرست مجمل تو فرد مفصل
تو مرآت اجمل تو ظاهر تو مظهر

توئی شان جامع توئی نور لامع
توئی فجر ساطع توئی مهر انور

توئی محو مطلق توئی صورت حق
توئی رمز مغلق تو معنی اظهر

تو فرد الحقائق تو مشتاق و شایق
تو معشوق و عاشق تو بیدل تو دلبر

الصبوح ای ساقی جان صبح عید است و بهار
ساغر عشرت بگردان صبح عید است و بهار

برق رخشان ابر باران رعد میگوید سرود
میکشان از وجد جنبان صبح عید است و بهار

گل شگفته لاله خندان در تبسم غنچه ها
از طرب بلبل غزل خوان صبح عید است و بهار

ابر بهمن بر سر مستان به عقد دخت رز
تهنیت گو گوهر افشان صبح عید است و بهار

تا زر افشانی کند بر نوعروسان چمن
جعفری راز ربدامان صبح عید و بهار است

همچو عمر از دست فرصت می رود ای میفروش
زود تر بکشای دکان صبح عید و بهار است

جام می یکدم بگردان ای بگردش از دست
عرش کرسی چرخ گردان صبح عید و بهار است

از کرم چندی تسلسل بخش دور باده را
ای مدار دور امکان صبح عید و بهار است

عهد دولت فصل گل وقت کرم ساقی کریم
الصلا ای باده نوشان صبح عید و بهار است

شد مهیا در گلستان محفل عیش و نشاط
بارک الله ای حریفان صبح عید و بهار است

عنبر افشان شد نسیم و نور افشان ماهتاب
رنگ عشرت بر فشان صبح عید و بهار است

تا ز رنگ عشرت ما بو نیاید خرقه پوش
محفلی سازید پنهان صبح عید و بهار است

چهره گلگون گرده گل رویان فیض پیر دیر
هر یکی بر خویش نازان صبح عید و بهار است

نعمت دور شباب ابر نیسان فصل گل
ساقیا ضایع مگردان صبح عید و بهار است

تا دگر عید و بهار آید چه امید بقا است
مغتنم این وقت میدان صبح عید و بهار است

فصل گل صحن چمن با بنده شایق از کرم
می بنوش و گل بر افشان صبح عید و بهار است

دین و دل بردی و در جانی هنوز
در پی جانی و جانانی هنوز

کافر عشقت جهانی کرده
بهر عالم عین ایمانی هنوز

ای بهر بازار و برزن از تو شور
چند در خانه نهان مانی هنوز

طعنه بر شایق به بیصبری مزن
جذبهٔ عشقش نمیدانی هنوز

من بخواب و زدرم یار درآمد امروز
از درم دولت بیدار درآمد امروز

گشت بیدار مگر طالع خوابیدهٔ من
پیش من شاهد سرشار درآمد امروز

آمد از چار طرف نالهٔ و افغان شاید
بت من مست ببازار درآمد امروز

مژده مقدم آن یار وفادار رسید	جان بجسم من غمخوار در آمد امروز

ای ستم کار نگاهی بسوی شایق
بجرم کو بدرت زار در آمد امروز

منت خدایرا که پس از مدت دراز	از بار عشق گردنم آزاد کرد باز
یکذره میل دیدن حسن بتان نماند	بگسسته شد ز پای دلم رشتهٔ مجاز
نی درد هجر دارم و نی انتظار وصل	وارسته ام بلطف حق از سوز و گداز
آید اگر هزار بدیع الجمال پیش	ممکن مدان که گوشهٔ چشمی کنم فراز

چون نیست هیچ فائدهٔ او وصل و هجر شان
آخر چه به ازان که کنم شایق احتراز

دلم در سینه بی تاب است امروز	ز چشمم اشک خوناب است امروز
بمهر او چه پیش آمد دلم را	که لرزان همچو سیماب است امروز
نمانده یکسر مو تاب با من	بزلف او عجب تاب است امروز
بمثل ذره سرگردان وجودم	ازان مهر جهان تاب است امروز
وفای نیکوان و یاری بخت	بزیر چرخ نایاب است امروز
الاهی شور بختی دوره بست	که بختم در شکر خواب است امروز

بحسب حال شایق باز برخوان
دلم در سینه بی تاب است امروز

پیرم نرفته سوز غم از پیکرم هنوز	تابد نهان به چوب کس اخگرم هنوز
موی سفید گرمی خونم نجا برد	آتش بسی است زنده بخاکسترم هنوز
بگذشت نوبهار جوانی اگرچه پاک	شور جنون نرفته برون از سرم هنوز
گشتم اسیر دام چو بلبل بعشق گل	روزی که رسته بود نه بال و پرم هنوز

هر چند شد بغارت پیری همه بدن / مردم متاع درد و غم از کشورم هنوز
گشتم ضعیف لیکه بپشت دو تای خویش / پشتارهٔ گران و فامی برسرم هنوز
دیدم بیک نگه رخ آن رشک آفتاب / سیماب دل همی طپد اندر برم هنوز
آن نور چشم تا که ازین در گذشته است / بنگر که دوخته است نظر بر درم هنوز
با آنکه دل نماند و جگر هم نمانده است / خالی نشد ز خون جگر ساغرم هنوز
بشکست بال و طاقت پروازم پرید / بر بام آن پری بهوا می پرم هنوز
شایق چه مظهرم شرر عشق در دل است / آتش برون نرفته ز خاکسترم هنوز

واله حسن رخ یاریم و بس / از شراب عشق سرشاریم و بس
تا ز جام لعل جانان بیخودیم / یاد جام جم و جم کی آریم و بس
تا قدم افتاده در کوی جنون / شهرهٔ هر شهر و بازاریم و بس
با می و ساقی نداریم احتیاج / مست جام عشق دلداریم و بس
روزگارم شد بسر در کار عشق / از امور خلق بیکاریم و بس
تا بکویش گشته‌ام شایق مقیم / فارغ از گلگشت گلزاریم و بس

دردیست در دل که ز ما شرح آن مپرس / زنهار همدمند شوی هیچ زان مپرس
از اهل عقل کیفیت عشق کم طلب / این راز آشنا است ز بیگانگان مپرس
لذات سرگرانی صهبای عشق را / غیر از مرید حضرت پیر مغان مپرس
از اسم و رسم و نام و نشان آنکه پاک نیست / از وی حدیث صحبت آن بی نشان مپرس
محو نظارهٔ رخ رنگین یار را / از لاله و گل و سمن و ارغوان مپرس
از ساکنان صومعه و عابدان دیر / اسرار عشق صورت خوبان مپرس

افتادگان خاک ره کوی دوست را — از آرزوی گلشن و باغ جنان مپرس
آنکس که دلق و خرقه عیان است در برش — هیچش ز واقفیت راز نهان مپرس
مستغرق بحار شهود جمال را — بگذار و از تلاطم موج جهان مپرس

قلاش و رند و عاشق و مستیم شاہقا
ما را ز نام و ننگ و دل و دین و جان مپرس

چو عاشق گشته دیوانه می باش — ز خویش و آشنا بیگانه می باش
براه یوسف خود خون زلیخا — همیشه ساکن بی خانه می باش
اگر داری خیال آشنائی — ز عالم قلم بی گانه می باش
ز صهبای محبت جام معنوش — ز خود وارسته و مستانه می باش

بعشق شمع حسن یار شائق
سراپا سوز چون پروانه می باش

عاشقم بر جسم و بر جان خویش — عاشقم بر جان بی جانان خویش
عاشقم بر زلف خویش و روی خویش — عاشقم بر کفر و بر ایمان خویش
عاشقم بر ذوق وصل و رنج هجر — عاشقم بر درد و بر درمان خویش
عاشقم بر جوش طبع سوز دل — عاشقم بر سینهٔ سوزان خویش
عاشقم بر ذات خویش و فعل خویش — عاشقم بر طاعت و عصیان خویش
خویش را دانم ندانم غیر خویش — عاشقم بر جهل و بر عرفان خویش
هست حیران بر جمال روی من — عاشقم بر دیدهٔ حیران خویش
بر رخ خود دیده ام روز ازل — عاشقم بر عارض تابان خویش

شد نقاب از چشم خودبینان هرا
عاشقم بر گسوی پیچان خویش

نماند صورتی با صورت عشق
نیارد قوتی با قوت عشق

ز علم عالم علوی و سفلی
معلّی دان جناب حضرت عشق

دل و جان مطلع انوار عشق اند
جهان آئینه دار طلعت عشق

ز قید عنصر و الوات بشری
مقدس دان نژاد و طینت عشق

تمیز سوز و ساز و وصل و هجران
نماند در مقام حیرت عشق

گذر از دیر و مسجد کفر و اسلام
بدینسان است حکم ملت عشق

وجود جمله موجودات شائق
منور دان بنور وحدت عشق

چو باطل هست عین هستی حق
چه نقصان دار دار گوید انا الحق

فرا گویم بتو اسرار این حرف
ندانی گر درا لغو مزلق

حقیقت در حقایق گشته ساری
گهی گوید انا الحق گه هو الحق

گه از وحدت گه از کثرت نمودار
گهی گشته مقید گاه مطلق

نیم من قایل قلب حقایق
بگیری بر من از گفتار من دق

ولی جایز ندارم آنکه گویم
که موجودی دگر با اوست

وجودش همچنان بر وحدت خویش
شئونی چند با وی گشته ملحق

صفات ما همه غرق صفاتش
ذوات ما بذاتش هالک الحق

ز خود تا نگذری شائق نگردد
بروی فتح این ابواب مغلق

تیر میبارد ز هر سو از ملامتهای خلق
حال درد دل نمیداند کسی ای وای خلق

در به مسجد دل به بت خرقه ببر ساغر بکف
داوریها کرد با من حضرت دارای خلق

شهره بودم بالباس پارسایی در جهان
این دل گمره مرا کرد اینچنین رسوای خلق

آه و فریاد عدم بر ناز و انداز عدم — منکشف هرگز نشدی این راز ناپیدای خلق

گر ظهوری خاص صانع را نمی بودی بصنع — کی کسی واله شدی بر صورت زیبای خلق

ما بزیر کوه اندوه دل خود بوده ایم — شد بران بالا مزید اندوه جانفرسای خلق

بستر راحت مگر یابیم بکنج نیستی — کاین دماغ نازک من خسته شد از غوغای خلق

تا سر و سودای از نقش جای کرد اندر سرم
از کجا گنجد دران شایق سر و سودای خلق

می زند بلبل صباح الخیر عشق — ای صبوحی کش بیا در دیر عشق

سرخوشی مستی خمار و عربده — این همه پیش آید اندر سیر عشق

عاشق و معشوق عین عشق دان — زانکه موجودی نباشد غیر عشق

ایکه مرغ آشیان قربتی — بال و پر زن در هوای طیر عشق

خطره می ناید بدل از صولتش — در حضور حضرت بوالخیر عشق

نعرهٔ مستانه میزن شایقا
می زند بلبل صباح الخیر عشق

تا کشیدم ساغری از بادهٔ گلرنگ عشق — یافتم آگاهی از عالم نیرنگ عشق

پنجهٔ دست جنونم بر گریبان عاشق است — تا بگوش هوشم آمد نغمه از چنگ عشق

منقطع گردد درین مشهد اضافات و نسب — عاشق و معشوق کم گنجد بکوی بزم تنگ عشق

پای تا سر هر کجا بینی مرا عشق است و بس — منصبغ گردیده ام تا از خم بیرنگ عشق

این شکسته ناز دارد بر در سیمای عرش — خورد تا بر شیشهٔ دل بی محابا سنگ عشق

کفر و دین دارند شایق بر سر من کشمکش
دامنم در دست زهد و جیبم اندر چنگ عشق

ای شه انبیا سلام علیک — سرور دو سرا سلام علیک

دو جهان از جمال تو روشن — ای مه کبریا سلام علیک
همه را تکیه بر شفاعت تو — ای شفیع الوری سلام علیک
دو جهان اقتدا نموده بتو — ای امام الهدی سلام علیک

شائقا اوحدی چه خوش فرمود
ای مه خوش لقا سلام علیک

شد بعشقش مبتلا دل آه دل افسوس دل — گشت با درد آشنا دل آه دل افسوس دل
در خم زنجیر گیسوی سیاه آن صنم — کرد چون دیوانه جا دل آه دل افسوس دل
تا بدرد عشق جانان مبتلا گشت است — در خور دار الشفا دل آه دل افسوس دل
از جفا و جور آن بیداد گر آمد تنگ — داشت رو چشم وفا دل آه دل افسوس دل
شد سیاه از ظلمت لوث معاصی ورنه بود — منبع نور خدا دل آه دل افسوس دل

شائق از پیش تو پنهان از درون سینه ات
شد بسوی دلربا دل آه افسوس دل

بدان ای بو الهوس قول مرا قال — که آن حال است الله یعلم الحال
سخنهایم ز سوز آتش عشق — همه دود است قدر نیم مثقال
دل و دین عقل و هوشم جمله گی شد — بزیر پای پیل عشق پامال
بوصف حسن روی شاهد ما — بود خوبان عالم را زبان لال

ز صورت پی بری شائق بمعنی
که مدلول است مهر و نور دلال

مرض عشق به شدن مشکل — مردن آسان و زیستن مشکل
جان سپردن بدرد و غم سهل است — بردن جان ازین محن مشکل
شهره گشتن بعشق نیست محال — راز در سینه داشتن مشکل

نیست دشوار گوشه بگرفتن | لیک خلوة در انجمن مشکل
دادن دل بعشق مشکل نیست | با غم و درد ساختن مشکل

شایق عاشق آنکه جان بارد
گفتن آسان ولی شدن مشکل

از غیب بجنباند کسی سلسلهٔ دل | بر چرخ بر افراخت علم ولولهٔ غلغلهٔ دل
تا گر بدرخشید ز غیب آتش عشقی | از نور وی افروخته شد مشعلهٔ دل
معلوم نشد هیچ که از چیست درین راه | شوری عجبی خاسته در قافلهٔ دل
تا دیر بهجران تو کردیم صبوری | زین بیش وفا می‌بخشد حوصلهٔ دل

شایق دل آزرده چه سازد که ننالد
از غیب بجنباند کسی سلسلهٔ دل

گرد تاب آفتاب نور دل | ظلمت نقش دو عالم مضمحل
شد محیط آنحضرت نور بسیط | محو شد ترکیب جسم آب و گل
هست دل عرش عظیم ذات حق | بر سماوات و عناصر مشتمل
بلکه دل عین حق و حق عین اوست | متحد نی منفصل نی متصل

نیست پیدا شایقا جز آفتاب
خواه او را نور گوئی خواه ظل

چو نور از موطن حق گشت نازل | نماند اصلا نشان و نام باطل

ثبوت حق ز هوتی باطل آرد | چو او آمد من و تو گشت زایل | شریک اند صفات و ذات هو دو | نباشد هیچ متبوع ترا بر قابل
اگر در هیچ فعلی صادر از عین | و لیکن هست رب العالمین فاعل | الا ای گوهر کان حقیقت | چنین تا کی ز قدر خویش غافل
توئی تو مجمع بحرین وحدت | چرا اشتباه مانده ستی بساحل | قدیم و حادث آمد در تو پیدا | توئی هر دو جهت را گشته شامل
جهان هر چند شد آئینه او | نشد چون تو کسی مجلائی کامل | توئی ناز و نیاز و راحت و رنج | توئی شاه و گدا مهجور و واصل

توئی زهره توئی هاروت ماروت | توئی ساحر توئی افسون بابل
بملک شاهدی پیدا نگردید | نظیر تو بدین شکل و شمایل
تو خود جانانهٔ این جستن تو | بود جانانه را تحصیل حاصل
توئی باغ بهشت و حور و غلمان | توئی نیران و اغلال و سلاسل
توئی جامع و اینها را یکایک | توئی مجموعهٔ جملهٔ فضائل
عروجی گر کنی تا غیب مطلق | بماند از پست جملهٔ منازل
چو بر خیزی نماند یار محجوب | تو خود گشتی برای خویش حائل
شوی عالم بعلم لایزالی | شوی گر از خیال غیر حایل
همان مقصد ار باشی عارف دوست | که باشی از وجود خویش زائل
بزن گامی که دعوی‌ها شود طی | شوی یابندهٔ لمحات مسائل
بجو کشف صحیح ای سالک راه | بجو ترک ره این وسائل
ورای عقل باشد طور دیگر | که طی گردد بدین [illegible] مراحل
بغیر از دانهٔ آن خال مشکین | نجوید هر کجا غیبست عاقل
نگرداند ترا تا جذبه مشغول | زنی بی فتح باب فقر قفل
شود آنگاه عاشق مرد این کار | که گردد از حواس خویش عاطل
هر اعیان جواد شایق نیست مساوا | ولیکن تو نداری عین قابل

نیست چون دلدار را پروای دل | با که گویم حال دل ای وای دل
برکسی پیدا نشد تا زندگی | حالت این ذرهٔ ناپیدای دل
تشنهٔ طبع مرا بشگفت خورد | کوه این اندوه جانفرسای دل
اوفتاد از عشق در شهر وجود | غارتی زانست این غوغای دل
هیچکس از همدمان رحمی نکرد | بر دریغ و آه و واویلای دل
کاشکی دل زنده بودی تا که من | کردمی قربان جهان بالای دل
محو شد تا در سراپای صنم | صورتش بگرفت سراپای دل

آتشی عشق در جان و تنم
سوخت شایق جملگی کالای دل

نه توانم که دگر گوش کنم زاری دل | کرد بیمار مرا حالت بیماری دل
اشک گرم و دم سرد و رخ زرد و تن زار | خجلم کرده علامات گرفتاری دل
شد مقابل به نگاهی که ازو می لرزید | کوه و افلاک و زمین گه نظاری دل
کرده جا در بغلم دشمن جان گشت مرا | چه توان کرد با این شوخی عیاری دل

رفت در گیسوی دلدار روز ما یاد بکرد ‌‌ ‌ ای پریشان بحر این عمر وفاداری دل

نه جگر ماند ازین بعد نه دل ای شایق
تا بچندی اگر اینست جگر خواری دل

ما از خیال لذت دنیا گذشته ایم ‌ ‌ ‌ وز آرزوی نعمت عقبی گذشته ایم
تا سر نهاده ایم ببالین درد عشق ‌ ‌ ‌ از حکمت و علاج مسیحا گذشته ایم
تا سیر لاله زار دل خویش کرده ایم ‌ ‌ ‌ از شوق سیر گلشن و صحرا گذشته ایم
تا از شراب شوق چشیدیم جرعهٔ ‌ ‌ ‌ از شوق جام و ساقی و صهبا گذشته ایم
مارند لاابالی و ما مست بیخودیم ‌ ‌ ‌ شید اصفت ز لذت دنیا گذشته ایم

شایق فتاد تا بدلم شوق کوی او
از اشتیاق جنت ماوا گذشته ایم

در جمالش نور سبحان یافتم ‌ ‌ ‌ نور حق در حسن انسان یافتیم
سالهای چون ره سرگردان شدم ‌ ‌ ‌ تا که خورشید درخشان یافتیم
راه در سیم عقل را گم کرده ام ‌ ‌ ‌ تا که راه سوی جانان یافتیم
ساکن بیت خانه گشتم سالها ‌ ‌ ‌ تا وصال ماه کنعان یافتیم

مهر خود بگسسته ام شایق ز غیر
تا که در دل ماه تابان یافتیم

فارغم از ملک دنیا فارغم ‌ ‌ ‌ در حصول کار عقبی فارغم
از شراب عشق جانان بیخودم سرخوشم ‌ ‌ ‌ از می و ساقی و صهبا فارغم
جلوه جانان بهر سو بنگرم ‌ ‌ ‌ از کنشت و از کلیسا فارغم
لاله زار دل تماشا کرده ام ‌ ‌ ‌ زان سبب از سیر صحرا فارغم
در محیط عشق تا افتاده ام ‌ ‌ ‌ از تمیز موج و دریای فارغم

درد مند عشق یارم شایقا
از مداوای مسیحا فارغم

جز عشق رخت در دو جهان کار نداریم / ما کار بجز دیدن دیدار نداریم
ما گشت گلستان دل خویش نمودیم / ما حاجت بگل و گلشن و گلزار نداریم
گشتم بعشقت صنما شهرهٔ آفاق / هر کس که بما طعنه زند عار نداریم
ما کافر عشقیم به بتخانهٔ عالم / دینی بجز این ای بت عیار نداریم
نی طالب دنیا و نه جویان بهشتیم / جز وصل تو با هیچ سر و کار نداریم

شایق بجز آن جان جهان در همه آفاق
سوگند بجانش که دگر یار نداریم

ای رونق خاندان آدم / وی سرور دودمان آدم
ای گلبن گلستان عالم / نوبادهٔ بوستان آدم
وصف تو بعقل در نگنجد / ای پاکتر از بیان آدم
ایجاد جهان است ز طفیلت / وز لطفت علو شان آدم

آخر بنظر کن بحال شایق
ای رونق خاندان آدم

زهی شور تو در هر کوچه و بازار می بینم / تجلی جمالت از در و دیوار می بینم
بهر جائیکه بنشینم بهر جانب که رو آرم / بچشم دل جمال صورت دلدار می بینم
چنان از جام شوق آن پریرخسار سرمستم / که حسنش را ز جام و باده و خمار می بینم
حریم مسجد و میخانه و بتخانه و کعبه / بهر جا بنگرم حسن و جمال یار می بینم

چرا مجنون نگردد شایق آشفته در بیابان
که حسنش را عیان از گلشن و گلزار می بینم

تا نگر افگنده آن موج لقا یم بحر با
هر زمان جانب گرداب فنا می نگرم

نیست آلودگی در نظرم همچو جنت
بصفای تو که در تو بصفا می نگرم

تو اگر جانب من می نگری از سر مهر
من بسوی در و بام تو بوفا می نگرم

بسکه حیران جمالم برخ خوبتان
در مرایای همه نور خدا می نگرم

بگل و شمع و خور و ماه بیاد رخ دوست
همچو شایق من مشتاق لقا می نگرم

تا می توحید انوشیده ام
خرقهٔ هم دوی بدریده ام

تا ندیدم غیر جانان خویش را
هر دو عالم عین جانان دیده ام

قدر کوه و گاه پیش من یکی است
تا که قدر خویشتن سنجیده ام

قالب کونین زنده یافتم
از حقیقت تا که آگاهیده ام

حکمت پوشیده بر رویم کشود
تا که چشم از ماسوا پوشیده ام

از همه ذرات عالم شایقا
رازهای گفتگو بشنیده ام

از پی نظاره اندر کوی جانان میروم
گوئیا از بهر گلگشت گلستان می روم

شوق محرم عشق همدم بخت میمون پیشوا
سوی اقلیم وصال از دشت هجران می روم

تا مگر از گلشن دیدار او چینم گلے
در بهار آرزو چون غنچه خندان می روم

شوق زلف کافرش در رشتهٔ جان شد گره
بسته زنار محبت همچو صنعان می روم

شایقا بهر طواف کعبهٔ رخسار دوست
بسته احرام محبت خوش بایمان میروم

بدل از عشق آن گل خسار دارم
ازان در خود عجب گلزار دارم

ز شوق گلشن حسن رخ دوست
چو بلبل نالهای زار دارم

بفکر مهر روی یار خود را
سراپا خرقهٔ انوار دارم

توئی جانانه و جانان جان هم — توئی جان من و جان جهان هم
به پیش چشم ارباب بصیرت — توئی پنهان بهر شکل و عیان هم
به بزم سرخوشان جام توحید — توئی می خواره و پیر مغان هم
بچشم کافران وحده عشق — توئی بتخانه و عین بتان هم

چسان شایق دهد از تو نشانی
که نی گنجی بنام و نی نشان هم

توئی اندر نشان و بی نشان هم
توئی پیدا بهر صورت نهان هم

من نه آنم که از تو برگیرم — دل وگر خود زنی بصد تیرم
احتمال است آنکه در گوشت — رسد این نالهای شبگیرم
از هوای دو عالم آزادم — تا بزلف تو پا بزنجیرم
یارب آن ماه مهربانم باد — که حزین نیست هیچ تدبیرم
جان و جانان جان من همه اوست — اوست نقاش و من چو تصویرم
ناظرم من جمال او منظور — او صیاد و من چو نخجیرم

تاب شرح رموز عشقم نیست
شایقا ختم گشت تقریرم

ما مجلئی ذات ذوالجلالیم — ما مظهر حسن بی مثالیم
ما جامع اسم و هم صفاتیم — مجلئ جلال و هم جمالیم
بدریم منیر فی الحقیقت — در کسوة عنصری هلالیم
بالفعل اگرچه در فنائیم — در اصل نگر که بیزوالیم
ماییم عکوس نور سرمد — ما قطرهٔ بحر لایزالیم

با اینهمه قرب دوست شایق
حیف آنکه زبعد او بنالیم ۞

ما آئینه دار حسن ذاتیم — ما مجلئ ذات و هم صفاتیم
ما معنئ صورت جهانیم — ما جان وجود کائناتیم
ما طائر اوج لامکانیم — هر چند که در حدود جهاتیم
ما معتکف حریم عشقیم — فارغ ز کنشت و سومناتیم
فی الاصل جمال اوست مسجود — گر ساجد لات و گر مناتیم

در ظلمت آب و خاک شایق
ما لمعهٔ نور مهر ذاتیم

در آئینه خوبان پیدا همه او دیدم — در کسوت محبوبان زیبا همه او دیدم
گر عاشق دیوانه ور شاهد جانانه — این جمله همان دانم کاینها همه او دیدم
رفتم بسوی گلها دیدم همه بلبلها — بود او همه بلبلها گلها همه او دیدم
دیدم و میخانه هم ساقی و پیمانه — او بد همه پیمانه صهبا همه او دیدم

گر شایق پر شوقی ور عاشق با ذوقی
در خلق تماشا کن کانرا همه او دیدم

بهر سوی بهر کوئی که دیدم — گلی از باغ دیدار تو چیدم
زهر روی چو ماه و هر لب لعل — ترا دیدم حدیث تو شنیدم
ز جعد مشکسای خوبرویان — شمیم عنبرینت را شمیدم
ندیدم در جهان شبه و نظیرت — ترا از جملهٔ عالم بر گزیدم
نمودم صرف نقد عقل و دین را — متاع شوق دیدارت خریدم
بدست قوت سر پنجهٔ عشق — قبای نیکنامی را دریدم

زرنگین شیشهٔ لبریز صورت
چو شایق بادهٔ معنی چشیدم

بیا و باده صافی به هر دو شو محدوم — که شد دلم بفراقت مکدر و مغموم
می که از خودیی خود مرا خلاص دهد — رها شدم ز خیالات هستی موهوم
می و آتشه ده کز حرارتش بدلم — شود گداخته و هم من و تو همچون موم
اگر بمجلس رندان گذر همی خواهی — قلندرانه برآ از لباس و هم رسوم
گذر ز مدرسه و شو مقیم میکده ها — ز لوح دل می ناب ساز محو علوم

کی حقیقت می یابی آگهی شایق
که هست کیفیتش بر عقول نا معلوم

دل من رفته بجائیست که من میدانم — جان گرفتار بلائیست که من میدانم
حاش لله که کنم با تو جفا را نسبت — از تو آن مهر و وفائیست که من میدانم
طائر پر و بال دل غم دیده من — کرده طیران بهوائیست که من میدانم
از من آن عجز و نیاز است که خود میدانی — از تو آن ناز و ادائیست که من میدانم
خوف دارم ز رقیبان بلطف تو رجا — بر من آن خوف [و] رجائیست که من میدانم
یک نظر دیدن روی تو بیرد دل من — آن چنان طرفه ادائیست که من میدانم

از جفایش نیم آزرده چو ناله شایق
جور معشوق وفائیست که من میدانم

خود راسگ کوی تو شمردیم — از عرصه کون گوی بردیم
کردیم خیال وصل و هجرت — که زنده شدیم گاه مردیم
گردید جگر کباب ما را — تا جام شراب عشق خوردیم
سبحان الله که در ره عشق — از دیده چه خون دل فشردیم

صوفی گری و صفا نخواهیم
ما شایق باده های دردیم

[illegible]

بسکه بر شکل بتان محو جمال سرمدم
هیچ آگه نیستم من با خودم یا بیخودم

هست با من کارها ناز و نیاز عشق را
گاه عشقم گه شهید عشقم و گه شاهدم

عاشقان بوالهوس را نیست با من همسری
ای شباب کوین من در عاشقی من اوحدم

در حقیقت دلبرم هست آن جمال بیمثال
گرچه من دلدادهٔ زلف و خط و خال و خدم

نامهٔ اعمال ما گر شد سیه ز افعال ما
نیست پروا شائقا از امتان احمدم

ترا در هر تجلی میشناسم
بهر پرده رخت را میشناسم

اگر عاشق و گر معشوق در عشق
ترا در جمله اسما میشناسم

اجسام و ز اعراض و جواهر
ترا ای جان جانها میشناسم

عوام الناس را بوئی از ان نیست
بان رنگی ترا ما میشناسم

من از تلج و حباب و موج دریا
وجود عین دریا میشناسم

ز حسن عارض زیبای خوبان
جمال عالم آرا میشناسم

اگر راحت و گر رنج است شائق
باهر حق تعالی میشناسم

درد و غم عشق از خدا خواسته ایم
کم خواست کس آنچه ما خواسته ایم

بر جان علیل ما نه بخشاید حق
در درد تو گر کس دوا خواسته ایم

آن روز که دوست خویش هر عاشق خواست
ما عشق ترا بصد دعا خواسته ایم

روزیکه غمت بقتل شائق برخاست
ما از تو ترا به خون بها خواسته ایم

در هر حلقهٔ آن زلف دوتا می نگرم
هر سحر که بره باد صبا می نگرم

عاشق ذات نگردد متوجه بصفات
کی بجز ذات شهود صفتها می نگرم

برآید ناله از هر استخوانم مگر در سینه موسیقار دارم
نه بیند کس حجاب انتظاری که من در دیده بیدار دارم

جنونم نیست صحرائی چو مجنون سر شوریده در بازار دارم
ز وحشت کی توانم بود باکس که من خود از خود بیزار دارم

نیارم سر فرو با گنج شاهان ز اشک خود دُر شهوار دارم
شراب از جام منصوری گرفتم ازان در سر هوای دار دارم

دماغم زان معطر شد ز توحید که خود را پیر عطار دارم
چو گشتم مست جام وحدت عشق چه فرق از سبحه با زنار دارم

بود منظور من شایق رخ یار نظر هر چند بر اغیار دارم

ما کشته تیغ رنگ و خنجر نازیم
ما سوخته شعله فانوس مجازیم

ما خسته آن ناوک مژگان جگر دوز
ما بسته سلسله زلف درازیم

دادند بما چون ز ازل سوز غم عشق
آخر چه ازان به که بسوزیم و بسازیم

خواندیم ز خود جملگی اسرار محبت
منکر نتوان بود که مجموعه رازیم

ما جامع درد و تعب و کرب و بلائیم
ما نسخه رنج و قلق و سوز و گدازیم

زنجیر عشق است کی امکان رهائی
مانند تذرو آمده در چنگل بازیم

ما وارث دیهیم سلاطین ز تقدیر
محمود صفت گشته غلام چو ایازیم

گه عشق و گهی حسن و گهی عاشق و معشوق
شایق صفت آماده صد ناز و نیازیم

مست جام لعل آن جانانه ایم
زان بعالم بیخود و مستانه ایم

در طریق میکشی فرزانه ایم
ما ز عقل و خویشتن بیگانه ایم

لاجرم دردی کش میخانه ایم

تا که افتادم به بند فرقتی
نیست حاصل بجز ماتم راحتی

میگذارم روز و شب در وحشتی
چون ندارم با خلائق الفتی

خلق پندارد که ما دیوانه ایم

ساقی جان خسته تا کی شکست
داد ازان جامی بهر یک می پرست

جملگی ذرات عالم گرد مست   در ازل دادند چون جام الست

تا ابد ما مست یک پیمانه ایم

جلوه گر چون آن بت مستانه شد   از لب او شور در هر خانه شد

نور حسنش شمع این کاشانه شد   مرغ دلها همچنان پروانه شد

لاجرم ما فتنه و افسانه ایم

شایقا جمله تعلق ها گسل   دامن دلدار را از کف مهل

چون چنینی نیست در چین و چگل   شمس تبریزی بکوش از جان و دل

بسته در فتراک آن جانانه ایم

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم   سوی خورشید جمالت نگران برخیزم

منم آن بلبل شوریده که در خاک عدم   ناله سامان وصم و نعره زنان برخیزم

رحم کن بر من دلداده مبادا که ز گور   از کف جور تو فریاد کنان برخیزم

ز آستانت نروم ور بمثل هست قضا   هست آسان که من از بزم جهان برخیزم

مشوا ید وست هکذر ز غبارم بکرم   قدمی رنجه بکن تا ز میان برخیزم

جلوه قامتت ای شوخ قیامت تا بکی   کز ته خاک بصد شور و فغان برخیزم

ساقیا جرعه می دار بمن ارزانی   که ز فیضش ز سر کون و مکان برخیزم

شایق عرض ده این مصرع حافظ بر دوست

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

منم که دل بند و زلف دو تا گرو کردم   چه مرغ قدس بدام بلا گرو کردم

ز گرد باد محبت چه عنصم غبار مرا   که رخت هستی خود بر فنا گرو کردم

بسنگ جور و جفا گوهر دلم مشکن   که در گفت با مید وفا گرو کردم

بغمزه غارت جان و دلم انصاف است   که این متاع بناز و ادا گرو کردم

ز من سلام رسانید سرمهٔ اشتایق
که من دو دیده بآن خاک پا گرو کردم

سراپا سوز عشق و درد عشقم	بمیدان محبت مرد عشقم
دل و جان گر نبازم پاک در عشق	بجان او که من نامرد عشقم
کجا از سوختن پروای دارم	که من آگه ز گرم و سرد عشقم
نماند از هستی من جز غباری	بحمد الله کنون هم گرد عشقم

نخواهم گفت ترک عشق شایق
که از طفلی بغل پرورد عشقم

ز مسجد بر در میخانه رفتم	تعالی الله عجب مردانه رفتم
ز اهل صومعه پیمان شکستم	بر ساقی پی پیمانه رفتم
اسیر زلف مشکین گشتم از خال	درین دام از فریب دانه رفتم
بخواب از کوی او رفتم بگلزار	ز آبادی سوی ویرانه رفتم
شدم از مدرسه گرد خراب	مکن عیبم که بس فرزانه رفتم

ندیدم شایقا جز یار موجود
بسی در کعبه و بتخانه رفتم

خط بر رخ نگار پریزاد دیده ایم	در آبگینه جوهر فولاد دیده ایم
آندل که شاد بود بدور فلک ام	از دست جور تو ناشاد دیده ایم
نظاره کرده ایم همه روضهٔ جهان	سروی بقامت تو نه شمشاد دیده ایم
بودیم مرغ نغمه سرا کز باغ فیض ما	از بهر دانه خانهٔ صیاد دیده ایم

شایق جواب آن غزل صایب است این
ما دام را نه دانهٔ صیاد دیده ایم

حیران تماشائیم دگر هیچ ندانیم — کافر صفتانیم دگر هیچ ندانیم
ببریده ز هر ملت بگسسته ز هر کیش — بر دین مغانیم دگر هیچ ندانیم
شرح شکن طرهٔ مشکین بتان را — جز اینکه ندانیم دگر هیچ ندانیم
در شعشعهٔ جلوهٔ آن حسن جهانگیر — حیرت زدگانیم دگر هیچ ندانیم
چون راهب بتخانه بزنار محبت — بربسته میانیم دگر هیچ ندانیم
بر عارض آن رونق گلزار چو بلبل — خوش زمزمه خوانیم دگر هیچ ندانیم
چون نرگس شهلا برخ آن گل رعنا — هر دم نگرانیم دگر هیچ ندانیم

شایق مزن از حور و پری هیچ با حرف
آشفته آنیم دگر هیچ ندانیم

لطف ساقی عقده بگشود از کار دلم — نزهها آخر شد و باقیست آزار دلم
خلق ماند بکف پیچیده طومار عمل — در قیامت باز اگر سازند طومار دلم
سوختم دل را خجل کردم سبک دم بعشق — بی سخن داغ دلم ننگست هم عار دلم
این تسلسل را مگر از زلف یار آموختم — دل گرفتار محبت من گرفتار دلم
نیست غمخواری که گویم پیش او غمهای دل — دل مرا غمخوار شد من گشته غمخوار دلم
ای دریغا بر طبیبان زخم ما پوشیده اند — نیستم افگار تن یعنی که افگار دلم
از علاج من بتنگ آمد فلاطون و مسیح — نیستم بیمار جسم البته بیمار دلم
صد بهاران جلوه کرد و صد گلستان داد گل — سوزن سبزه برون ناورد یک خار دلم

حسب حال تست شایق مصرع دانش بگو
نالهٔ بلبل گر بگشود از کار دلم

منم کاندر ازل در غیب هو با بود بودستم — معرا از نگار و نقش هست و بود بودستم
گرفت آیینه علمی چو رعنا شاهد وحدت — دران مشهد بخود خود شاهد مشهود بودستم

چو در مرآة صورة جلوه گر گردیدم از معنی ... ملائک را بر آن عز و علا مسجود بودستم
گهی عقل و گهی روح و گهی نفس و گهی برزخ ... گهی طبع و گهی عنصر گهی مولود بودستم
بهر با هم آورده‌ام قوس وحدة و کثرة ... که در دور هویت نقطهٔ مقصود بودستم
گهی حد و گهی باطلاق گاهی فعل و گه قوة ... گهی مطلق ز اطلاق و گهی محدود بودستم
گهی حسن و گهی عشق و گهی معشوق و گه عاشق
چو شائق در عداد هر صفت معدود بودستم

چو بلبل در فراق یار گلرخسار مینالم ... چو قمری در غم آن سرو خوش رفتار مینالم
فغانم در گلو از فرط درد دل گره گردد ... مدان نالیدنم آسان که بس دشوار مینالم
چو از پنهان گرستن درد دل کمتر نمیگردد ... سزد گر بر سر هر کوچه و بازار مینالم
نه تنها همچو بلبل از دهانم ناله میخیزد ... که از هر استخوان مانند موسیقار مینالم
دل زار و تن بیمار و جان ناتوان دارم ... ز رنج درد مهجوری بصد آزار مینالم
بگلگشت گلستان چمن روم بر یاد آن عارض
بگیرم دست شائق را و در گلزار مینالم

ما در تجلی رخ جانانه سوختیم ... بر شمع حسن دوست چو پروانه سوختیم
از شعلهٔ شعاع می آتشین عشق ... بیش از وجود شیشه و پیمانه سوختیم
آگه کسی نگشت ز سوز درون ما ... همرنگ داغ لاله بویرانه سوختیم
نی دود آه شد نه صدائی فغان بلند ... در آتش فراق چه مردانه سوختیم
هر نو بهار داغ جنون تازه می خورد ... ما از چه از این دل دیوانه سوختیم
کردیم ما بحسرت پروانه [illegible] ... بر شمع دیر و کعبه و میخانه سوختیم
در سوختن نگشت خبردار ما کسی ... یا رب که در وطن چه غریبانه سوختیم
روزی نگشت هیچ بما دولت وصال ... عمری بداغ هجر فقیرانه سوختیم

شایق مپرس سوختن ما که چون خزین
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

اسباب زهد بر در میخانه سوختیم
سجاده خرقه سبحهٔ صد دانه سوختیم

آتش زدیم خانهٔ دل را دگر مپرس
سامان عیش جمله درین خانه سوختیم

در کوی عشق هیزم تر کس نمی خرد
مسواک را گذاشته بر شانه سوختیم

از ورد زاهدان دل ما سیر گشته بود
اوراد آه و نعرهٔ مستانه سوختیم

در شهر کس چو سوختن او روا نداشت
مجنون دل خراب بویرانه سوختیم

آمیختیم به سوخته جانان برای سوز
خود را چو خار تازه به جشنخانه سوختیم

از شوق کهنه دلق گدایان کوی عشق
شایق قبای اطلس شاهانه سوختیم

در اشتیاق وصل تو شبها نخفته ام
شب تا سحر فسانهٔ شوق تو گفته ام

گلگشت گلستان چه کنی سوی من بیا
کز داغهای عشق تو گل گل شکفته ام

هر چند جان ملب شدم از اضطراب دل
حرفی ز راز عشق تو با کس نگفته ام

بستم خیال آن لب و دندان بفکر تیز
لعل و گهر بسوزن الماس سفته ام

شایق ز خوف غمزهٔ غارتگر صنم
دل در شکنج زلف مسلسل نهفته ام

منم کآفاق را از عشق او پر شور می بینم
ز حسن او جمال شاهدان را نور می بینم

ز جعد عنبرین خوبرویان بوی او یابم
ز چشم مست او چشم بتان مخمور می بینم

خرابست جهان دیدم خراب از غمزهٔ چشمش
مگر میخانهٔ دل از لبش معمور می بینم

تعالی الله چه حسن است و ملاحت در رخ جانان
که نی ز آدمی نی در پری حور می بینم

ندارد خط و خال و غمزه گنجایی بر آن عارض
کرا تاب جمالش اینهمه مقهور می بینم

نشد در سینهٔ نازک نهادان خیمه زن دردش
حریم عزت او در دل رنجور می بینم

بهر تاری که زد مطرب رگ جانم خراشیده است
عجب کیفیت دلکش درین طنبور می بینم

تجلی جمال عشق را نازم درین مشهد
که هر ذره انا الحق گوی چون منصور می بینم

شوم تا رهرو میقات وحدت ارنی گوئی
بهر جا وادی ایمن بهر جا طور می بینم

رخش در زیر زلف خم بخم می بینم ای شایق
فروغ آفتاب اندر شب دیجور می بینم

نگویم درد مند خاکپای درد مندانم
سفالین پاره ام بوی خوش است از قدر ریحانم

چه خوش دم دیده است در دعا شفقی الله القاه
که از ذوقش نباشد هیچگه پروای درمانم

بمن از اضطراب و رنج و اندوه قلق برگوئی
که نام راحت و عشرت نمیدانم نمیدانم

بدرد و محنت و حسرت من اندر پای پر شورم
که تا صد ساله ره هرگز نیابی هیچ پایانم

بود هر هفت دوزخ یک شرار آتش عشقم
بود هر هفت دریا قطرهٔ از چشم گریانم

زمین و آسمان و کوه هیچش بر نمی تابد
خداوندا چه کوه آتشین افتاد بر جانم

شگفتی نیست اگر دود دم و گر اخگر و گر آتش
فلک داد از ازل این نسبتی خاصی به نیرانم

گهی سوزم گهی سازم گه از غم قصه پردازم
بصد صورت و حالت مبدل در یکی آنم

ندارم ره رفتن پای ماندن تاب خودداری
درین گرداب حسرت چون خس و خاک گردانم

شد آخر دور می سر خمارم همچنان باقی
کنون از خون دل پر کرد ساغر دور دورانم

ز چشم یار بیمارم ز مژگانش دل افگارم
ز خط او چه پرسیم ز زلف او پریشانم

دلی خونین جگر پر داغ بخت واژگون دارم
بعشق عارض رنگین او با لاله می مانم

ندارم طاقت هجران نه سامان وصال او
چه تدبیر ای حریفان من بکار خویش حیرانم

بجرم عشق خوبان گر مرا آرند در دوزخ
بیک آه سرد و صد هزاران شعله بنشانم

نداند کس بجز حق درد و اندوه مرا شایق

به پیش خلق عالم تا بکی طومار غم خوانم

ز غرفهٔ طلعت حوری سرشت می‌بینم — ازین دریچه ریاض بهشت می‌بینم
جمال کعبهٔ معنی بعالم صورت — عیان ز پردهٔ دیر و کنشت می‌بینم
به طور جلوهٔ حسنی که دید چشم کلیم — عجب ببین که بهر سنگ و خشت می‌بینم
فدای شاهد رعنای خود کنم دل و جان — که عکس او ز رخ خوب و زشت می‌بینم
دهد بیاد مرا خط سبز و عارض او — بهر کجا طرف باغ و کشت می‌بینم

کجا دهد می کوثر مذاق شایق را
حلاوتی که بصهبای چشت می‌بینم

حریف جام و سبویم دگر نمیدانم — خراب بادهٔ هویم دگر نمیدانم
مرا بشاهد بیرنگ دل گرفتار است — بری ز رنگ و ز بویم دگر نمیدانم
مثال صورت و تمثال او در آئینه — بدوست روئی دگر نمیدانم
کسیکه بر در مسجد مرا به میخانه — غلام همت اویم دگر نمیدانم
نظارهٔ گل و نسرین خوشم نمی‌آید — فدای روی نکویم دگر نمیدانم
بذوق دیدن دیدار مه صباح و مسا — گرفته این سر کویم دگر نمیدانم

علی الدوام چو شایق جمال وحدت عشق
نماید از همه سویم دگر نمیدانم

شوریدهٔ عشقم خبر از خویش ندارم — پروای غم و عیش کم و بیش ندارم
تا گردنم آزاد شد از ربقهٔ تقلید — پابندی یک مذهب و یک کیش ندارم
نگذاشت بکس ناز نگاه تو نیازم — کاری بشهنشه من درویش ندارم

منزلگه همراه خود اندر سفر عشق
جز سینهٔ افگار و دل ریش ندارم

دل را بسوی دلبر رعنا همی برم
آئینه پیش آئینه آرا همی برم

برگ خزان رسیده بگلشن همی برم
سیل ضعیف را بسوی دریا همی برم

خود را به بزم حضرت رندان همی کشم
یک جرعه می بحجاب مینا همی برم

بالای یار مصرع برجسته گفته ام
خوش مصرعی بعالم بالا همی برم

شایق غزل برم بر خاقانی زمان
شوخی نگر که قطره بدریا همی برم

در ظلمت آباد عدم تابید انوار قدم
این ظلمت و این نور شد چون صورت و معنی بهم

بارید باران ازل از پرده اسم و صفت
از دشت قاعی صفصفی بشگفت گلزار ارم

شهود و مسجود همه باشد یکی نی دیگری
در کسوت بطلان و حق بر صورت دیر و حرم

می جانب دل بره پی چون نفخ گفتی چو نی
انفاس رحمن می رسد از غیب در تو دمبدم

شد ممکنات آئینه از بهر جانت آئینه
واین جان تو آئینه شد از بهر روی آن صنم

هوش و خرد مخمور شد جان و جسد مسرور شد
ذات و صفت مستور شد در زیر جلباب عدم

ای شایق عرفان خود برگو تبرک جان خود
تا از ده ویران خود یابی سبب گنج حکم

دام غم تو شد دل از خود رمیده ام
آمد فرو بدام تو مرغ پریده ام

وحشت مرا بسوی بیابان کجا کشد
کز مدتی بکنج غمت آرمیده ام

اکنون کجا دماغ می و جام عشرت است
خون جگر به ساغر محنت کشیده ام

یا درد اهل درد رسیدن مرا رسد
زانرو که من بدرد محبت رسیده ام

پیوند خود بزلف تو خوش کرد در ازل
جانی ز خویش و از همه عالم بریده ام

در شاهراه عشق نگیرد به هیچ روی
گرد غبار وسوسه دامان چیده ام

بهر دم هر کجا بینم خدا بینم خدا بینم
بهر سو هر کرا بینم خدا بینم خدا بینم

اگر عرش و ملک بینم دگر فرش و فلک بینم
دگر تحت الثری بینم خدا بینم خدا بینم

اگر دیر مغان بینم دگر حسن بتان بینم
دگر ناز و ادا بینم خدا بینم خدا بینم

اگر عقل و فنون بینم دگر جذب و جنون بینم
دگر فقر و فنا بینم خدا بینم خدا بینم

به لوح صورت آدم به خط مصحف عالم
چو از روی صفا بینم خدا بینم خدا بینم

فدا جان حزین من بچشم تیز بین من
گر چون بر خویش و بینم خدا بینم خدا بینم

چو شایق از می خمخانهٔ توحید سرمستم
بهر دم هر کجا بینم خدا بینم خدا بینم

پابند کفر و دین نیم یعنی قلندر مشربم
در فراق آن و این نیم یعنی قلندر مشربم

سنگ سیاهم فی المثل لعلی است سر خمم زبل
چون شیشهٔ رنگین نیم یعنی قلندر مشربم

در صورت این جسم و جان بینم خدا را بیگمان
بر خویشتن خود بین نیم یعنی قلندر مشربم

شوریده سر گشته ام بی پا و بی سر گشته ام
با افسر زرین نیم یعنی قلندر مشربم

مسواک و شانه سوختم دلق و عصا بفروختم
در خرقهٔ پشمین نیم یعنی قلندر مشربم

ترک عبادت میکنم تخریب عادت میکنم
در زهد با تمکین نیم یعنی قلندر مشربم

شایق بعشق آن صنم دارستم از دیر و حرم
پابند کفر و دین نیم یعنی قلندر مشربم

گرچه در دیوانگی افسانه ایم
لیکه در عشق و جنون فرزانه ایم

هر کجا گلشن بود ما بلبلیم
هر کجا شمعی است ما پروانه ایم

هر کجا حسنی بود ما عاشقیم
هر کجا نازی است ما دیوانه ایم

گه حریم مسجد و گه کعبه ایم
گه کلیسائیم گه بتخانه ایم

گه می نابیم گاهی میکشیم
گاه مینائیم گه پیمانه ایم

گاه باران گاه قطره گه صدف
گاه دریائیم گهه دُر دانه ایم

قطره ابرم چون ز خود فانی شدم — بی تکلف بحر عمانی شدم
از جبینم خوان حروف عالیات — زانکه من مرآت رحمانی شدم
کل موجودات را چون آئینه — با همین شکل هیولانی شدم
در فروغ نور جان مستهلکم — فارغ از ظلمات جسمانی شدم
رسته ام از قیل و قال مدرسه — ذائق اسرار وجدانی شدم

مصر معنی را عزیزم شایقا
گرچه روزی چند زندانی شدم

فارغ از هر رنگ و بو بودن ز آب آموختم — گم شدن در عین دریا از حباب آموختم
در حقیقت نیست بودن لیکه مثل الهان — هست بنمودن ز سیلاب سراب آموختم
چون می رنگین برآوردن برنگ خویشتن — شیشه شفاف را من از شراب آموختم
خویش را از خود تهی کردن پی کسب کمال — از مه نو در محاق آفتاب آموختم
در همه اجزا موجودات گشتن مضمحل — از وجود گل در اجزا گلاب آموختم

نقش خود کردم به آب تلخ میخانه خراب
این هنر چون شایق از رندی خراب آموختم

تا دل اندر حلقه زلف دوتا انداختم — خویشتن را در دهان اژدها انداختم
هر چه بادا باد از طوفان موج ابتلا — زانکه من کشتی بگرداب بلا انداختم
تا قضای آسمانی چیست اندر کار من — با رضای خویش را پیش قضا انداختم
حاصلی جز یاس و حیرت نیست اندر راه عشق — قصر آمال و امانی را ز پا انداختم
تا که من در مجمر عشق و ملامت سوختم — آتش اندر خرمن زهد و ریا انداختم

دست شستم از صلاح و دانش و علم و عمل | رخت در موج دل به سیلاب فنا انداختم
چون بگوش آن تغافل کیش تقاضا نرسید | کوشش این ناله‌های نارسا انداختم
دانهٔ دل تا چه برگ و بر برون آرد که من | در میان خاک نمناک فنا انداختم
بینوائی شد نوائیم برگ من بی‌برگی است | زان سبب فکر دگر برگ و نوا انداختم
گردباد جذبه تا بر برانگیزد خاک من | در بیابان محبت خویش را انداختم
روز فرقت دشت غربت وحشت فصل گل | در چنین حالت رفیق دل جدا انداختم
بانی تعمیر زندان جنون گفتم که کیست | گفت مجنون من اساس سر انداختم

قصهٔ درد و غمم را نیست شایق منتها
زانکه خود را در غم بی‌انتها انداختم

تو گرفتار فراقم آه یارب چون کنم | پای‌بند اشتیاقم آه یارب چون کنم
با شراب وصل چون کردم لبی تر تلخ چرخ | زهر هجر اذاقم آه یارب چون کنم
آنکه سید از رهم وثوقی بر دوام وصل او | این زمان رفت از وثاقم آه یارب چون کنم
مائل آن طاق ابرویم لعم گردیده جفت | در سپهر درد و عیش طاقم آه یارب چون کنم
اندرین فصل بهاران فن علم و هنر | بانده بر بالای طاقم آه یارب چون کنم

ابر باران باغ خرم من چو شایق در قفس
آمده از اتفاقم آه یارب چون کنم

بسکه در دیر محبت ذوق و مستی میکنم | عاشقم زین میان وفا عهد الستی میکنم
در هوای عشقبازی هر زمان بر می‌پرم | عالیم خود را اخلاص از قید هستی میکنم
هر کجا دردی بود برگیرم و در دل نهم | از گروه همسران این پیش دستی میکنم
نیستی میجویم و زان بیستگی هم نیستی | شکر الله من ادای حق هستی میکنم

جاسم در کفر و ایمان رابطم در زهد و عشق

باکلاه و خرقه شایق بت پرستی میکنیم

بهار آمد ز قید غم رهیدن آرزو دارم
بصحرای جنون بی غم دویدن آرزو دارم

زبس در پرده ماندستم برنگ غنچه دل خون شد
چو گل این پردها بر خود دریدن آرزو دارم

مزاج نازکم رنگ تعلق بر نمی تابد
چو بوی گل ز پیراهن رمیدن آرزو دارم

رمیدم از خود و شد بیخودی هرگز نه رام من
بذوق نشا، خود وا رسیدن آرزو دارم

پریشان از هوای این و آن شد زلف جمعیت
بکنج جمع شایق آرمیدن آرزو دارم

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
یعنی بکام دل نفسی هم نبوده ایم

هرگز نشد که خار غم از دل بدر شود
صد بار سینه را به سنان تو سوده ایم

در گریه ها گذشت سیه مستی شباب
اکنون خمار شیب در آمد غنوده ایم

شورت نخواهد از کف خاکم برون شدن
این است با خود آنچه مقرر نموده ایم

در سینه بسکه آتش عشق تو بر فروخت
گوی سبق ز صد ز جهنم ربوده ایم

گاهی بداد ما نرسیده است دور چرخ
تا بوده ایم مرکز بیداد بوده ایم

در وصل بیقراری و در هجر انتظار
پیوسته یک ترانه محنت سروده ایم

روی ساقی می بینم و صهبای بیغش می خورم
مرغ آتش خواره ام هر دیده آتش می خورم

آب حیوان با خضر خوردن کجا ذوقم دهد
منکه آب تلخ بار ندان مهوش می خورم

در جمال شاهدان حسن ازل بینم عیان
باده بیرنگ از جام منقش می خورم

با چنین تمکین و جمعیت که دارم هر زمان
صد شکست از فوج آن زلف مشوش میخورم

شایقا آزادم از فکر و خمار عربده
باده ناب از کف ساقی سرخوش می خورم

من آن رندم که لای درد نوشم
ولیکن همچو خم دائم خموشم

بظاهر گر مرا افسرده بینی
ز سوز آتش باطن بجوشم

چه ناخن زد بجانم مطرب عشق
که چون تار رباب اندر خروشم

چو بزم آراست آن سرخیل خوبان
وجودم که بسر شد چشم و گوشم

مدام اندر شهود هستی خویش
سراپا محض علم و عین هوشم

بوصل شاهد مست می ناز
بشارت داد پیر می فروشم

دریدم پرده و دیدم صنم را
برون از پرده تا کی پرده پوشم

چو خاکم را خمیر از باده کردند
به زهد و طاعت و تقوی چه کوشم

نگفتم این غزل شایق من از خود
که بر خوانده بگوش دل سروشم

منکه در نازنینان از خدا می بینم
درست زلف سیه صبح صفا می بینم

اندرین تیه ضلالت نه مرا راه گم است
که بچشمان دل انوار هدی می بینم

منزل هر شان تجلای جمال ازلی
هر یک اندر تبان هوش ربا می بینم

صبغة الله شد اندر نظرم جلوه نما
نه عبث بر کف معشوقه حنا می بینم

بدنم توده اخگر شده از آتش دل
اثر باد زنان از باد صبا می بینم

خضر عشقم چه مدد کرده ببین ای شایق
که درین ظلمت خاک آب بقا می بینم

من بلبل آشفته گلزار قدیمم
هر ذره به سرچشمه انوار قدیمم

اسرار حقایق همه روشن شده بر من
زان رو که من محرم اسرار قدیمم

هر چند که لایعرف من ثمّ قبائی
با قوت حب کاشف ستار قدیمم

مصباح جمال ازلی است نه حاجب
زان است که پروانه رخسار قدیمم

چون نقش رخش نقشنا آن حسن قدیم است
گر تا بفلک رفته غبارم عجبی نیست

لاریب که من طالب دیدار فریدم
برخاسته از قوت رفتار فریدم

او محض غنی شایق و من محض فقیرم
زان منتظر لعل گهربار فریدم

از بنده نه چلینم من از سواد عشقم
از چرخ نه از زمینم من از سواد عشقم

از سرزمین شوقم لبریز جام ذوقم
از پست تیز فوقم من از سواد عشقم

از عالم شهودم بی بود در نمودم
این است تا او بودم من از سواد عشقم

از سرحد جنونم بسیار گرم خونم
مجنون فن و فنونم من از سواد عشقم

بد وضع و پاکبازم شرح کتاب رازم
هم ناز وار نیازم من از سواد عشقم

بد هوشی است هوشم سر تا پا است گوشم
بی نغمه در خروشم من از سواد عشقم

یا رب چه اوفتادم که این جا نگه فتادم
رفته وطن ز یادم من از سواد عشقم

من از دیار روحم ساغر کش صبوحم
من دائم الفتوحم من از سواد عشقم

من رند باصفایم مست می خدایم
آشفته لقایم من از سواد عشقم

از جام عشق مستم دردی کش الستم
بی پا و بی سرستم من از سواد عشقم

مست می ظهورم پیوسته در سرورم
از هم و حزن دورم من از سواد عشقم

من از فضای دیرم همچون قدح بسیرم
چون بوی می لطیفم من از سواد عشقم

شوریدگی هر پیچم پر شور و هم سرشتم
میدان محشرستم من از سواد عشقم

من از نواح صد دم شد بیخ زهر گردم
هر دم به آه سردم من از سواد عشقم

من شایق عزیزم خو شوقت خویش نصیبم
محو دل حبیبم من از سواد عشقم

وحشت نوردی است سلیمانم
داغ جنون افسر سلطانیم

رشک برد خلد بشاهنشهی / بر شرف خلعت عریانیم
بخت من از زلف تو فیضی ربود / جمعم و در عین پریشانیم
مایهٔ آبادی اقلیم درد / شد ز غم عشق تو ویرانیم
دست قضا بسته بروز ازل / نقش فنا در خط پیشانیم
بر رخ کفر و صنم و بتکده / غازه کشد رنگ مسلمانیم
مظهر اسرار وجودم تمام / آئینهٔ صورت رحمانیم
گرد جهان باهمه سامان و ساز / گریه ازین بی سر و سامانیم
عشق جلا داد چنانم که گرد / آئینه وش طلعت حیرانیم
فکر جهان ریخت فرو چون غبار / طائر دل راز پر افشانیم
رخت بیک چشم زدن در عدم / همچو شرر برده سبک جانیم
یاد ز اسلاف درین کهنه دیر / سید بد آهنگ غزلخوانیم

مستشار شائق بود از فلک عشق
نه چلبی و نه ایرانیم

من صورت الوهیت حق مظهرم / این معنی بلند شد اکنون محققم
شد جسم و جان و دیو و فرشته زمین و چرخ / اجزای من که مظهر کلیت حقم
صاف شهود من نشد آمیخته بدرد / از همین فیض بخشی جام مروقم
ادراک هاجل معمای من و فا / هرگز نمیکنند عجب رمز مغلقم
دار فنا است در نظر جلوه گر مدام / منصور وار مست شراب انا الحقم
چون رنگ ها بعالم بیرنگ باختیم / زیبد چگونه پیرهن سبز و ازرقم
از شاهراه عشق و تحیر کجا برد / سودائی است تازهی ذهن منورم

ای شائق از شهادت عقل و شهود نقل

گردیده است نکته وحدت مصدقم

موسیٔ طور عشق و خلیل محبتم
دیوانهٔ جمال جمیل محبتم

من بحر نوش تشنه لبم در زمان خویش
کی اکتفا شود بقلیل محبتم

شیرین تر است میوه اعلی اقامتم
زانرو که زیر ظل نخیل محبتم

ما را دیت بغیر لقای حبیب نیست
یعنی شهید عشق و قتیل محبتم

سوی سرادق حرم کبریایی او
لاریب کافی است دلیل محبتم

ماید مرا جمال بتان در نظر که من
محو جلال شان جلیل محبتم

شایق به رحم اهل سخا مستحق ترم
زانرو که ره نورد سبیل محبتم

چه خوش وقتیست وقت باده نوشان
چه خوش کاریست کار می فروشان

چه خوش ذوقیست ذوق تلخکامان
چه خوش عیشی است عیش درد نوشان

چه خوش نقدیست نقد جان عاشق
چه خوش رختی است حسن خرد فروشان

چه خوش حالیست حال عشق شایق
چه خوش قالیست قال خرقه پوشان

عمر گر باقیست آسان مشکلی خواهد شدن
وز بهار آرزو خندان گلی خواهد شدن

نامهٔ هجران یار البته طی خواهد شدن
وز وصالش شادمان غمگین دلی خواهد شدن

عاشقی بیچاره را آخر بتقریبی گهی
ساعتی در کوی جانان منزلی خواهد شدن

بسکه دل شد داغ داغ اندر غم آن شعله رو
بعد مرگ این بر مزارم مشعلی خواهد شدن

در بهار وصل او شایق دل نالان من
بر گلستان جمالش بلبلی خواهد شدن

بجبین او گرفتار آمدم من
جمالش را طلبگار آمدم من

بکف بنهاده نقد جان خود را ... وصالش را خریدار آمدم من
بدیدم جلوهٔ حسن رخ یار ... بهر بت زان پرستار آمدم من

برهمن وش بزلف یار شایق
میان بسته بزنار آمدم من

حسن رخ یوسف مصری همان ... مهر دل و جان زلیخان همان
غارت عقل و دل مجنون همان ... صبر ربائیدهٔ دلها همان
حسن فزود رخ خوبان همان ... جلوه گر از عارض لیلی همان
جذبه فزای دل وامق همان ... زینت رخسارهٔ عذرا همان

ناز همان رمز کرشمه همان
شوق همان شایق شیدا همان

جلوه همان صورت مجلی همان ... زیب همان طلعت زیبا همان
رنگ رخ نسرین و نسرین همان ... داغ دل لالهٔ حمرا همان
چشم و لب دلبر رعنای ما ... باده همان نرگس شهلا همان
نکهت آن کاکل مشکین او ... نافه همان عنبر سارا همان

کوچهٔ آن دلبر ما شایقا
کعبه همان عرش معلی همان

قد تجلی العشق فی مرآت کون ... کلها فی الکون جاءت ذات کون
ضاء فی الاعیان اذ شمس الجمال ... نورت عن نوره ذرات کون
سار سر العشق فی کل الشیون ... حین استظهر علی هیهات کون
اذ تجلی نور عشق فوق طور ... خر کم موسی علی میقات کون

قد بلی شایق بقلب مستقیم

مصحف الاسرار عن آیات کون

ای جمال تو در ظهور و بطون / متجلی شده بجمله شیون
در حد ذات خویش یکنور است / ظاهر از شیشه های گوناگون
گه زلیخا شود گهی یوسف / گه شود لیلی و گهی مجنون
در مرایای صورت چونی / شد نمودار طلعت بیچون

شایقا هست ذات گنج نهان
چون طلسم این نقوش بوقلمون

زهی جمال تو پیدا ز روی لاله رخان / هزار داغ ز عشقت بجان مشتاقان
نگار خامهٔ صنع تو صفحهٔ عالم / نمونهٔ رخ خوب تو صورت انسان
یکی فنای جمالت یکی فدای صنم / غم تو در دل بقدر همت هر کس آن
تفاوت من و مجنون همین که آتش عشق / مرا بسوخت نهان و ورا گرفت عیان
بدستم ار برسد دل بهوسم او را دست / که زنده ماند بدرد محبت جانان

میان شایق و فرهاد اینقدر فرق است
که کند تیشهٔ فرهاد کوه و شایق جان

محبت جان بغم بسپردن است این / ز دل نقش فرح بستردن است این
کشیدن بار سوز عشق دلدار / چو لاله داغ بر دل بردن است این
زمان دولت دیدار جانان / ز دیده خون دل افشردن است این
غم هجران آن سرمایهٔ جان / بتاب و درد حسرت مردن است این
غرض در عشق اگر وصلت است در هجر / طپیدن سوختن خون خوردن است این
مدان آسان سلوک منزل عشق / بغم شب ها بروز آوردن است این

تصوف چیست دانی هیچ شایق

با صل خویشتن بی بردن است این

مستیم ناخوش است بما نا گریستن ‌ ‌ ‌ در کیش ما خوش است چو مینا گریستن
در ماتم حیات ز هر شام تا سحر ‌ ‌ ‌ باید برنگ شمع سراپا گریستن
سیل سرشک من نکند تا جهان خراب ‌ ‌ ‌ باید مرا چو ابر بدریا گریستن
از عشرت وصال که هجرانش در قفاست ‌ ‌ ‌ خوشتر بود بدرد و تمنا گریستن

شایق گذشت نوبت مجنون بما رسید
چون ابر نوبهار بصحرا گریستن

ازبسکه خون چکان شده داغ جنون من ‌ ‌ ‌ شد لاله زار دامن صحرا از خون من
در اضطراب غیرت سیماب گشته ام ‌ ‌ ‌ مشکل بود بر آتش هجران سکون من
از آب اشک آتش غم کی توان نشاند ‌ ‌ ‌ که این شعله در گرفت درون و برون من
یکباره تاخت لشکر عشقش بملک دل ‌ ‌ ‌ نادر دتاب آن خرد ذو فنون من
زان ماه رو نگشت مرا جلوه نصیب ‌ ‌ ‌ کاری نکرد کوکب بخت زبون من
میخواره ام چنانکه بهر فصل نوبهار ‌ ‌ ‌ چون خم بزیر خاک زند جوش خون من
در قید تیره بختی و آشفتگی خوشم ‌ ‌ ‌ تا دل بسوی زلف تو شد رهنمون من
برداز خودم محبت آن رشک گلستان ‌ ‌ ‌ زانرو بود ترانه بلبل فسون من

شایق چو مظهرم نکند بند جنون ام
در بند نوبهار نباشد جنون من

نو شد آوازه مجنون ز پریشانی من ‌ ‌ ‌ گشت تشریف جنون جامه عریانی من
همچو خوبان که در آئینه بخوبی نازند ‌ ‌ ‌ عشق نازد بمن و صورت حیرانی من
در فن مستی و مستوری و شاهد بازی ‌ ‌ ‌ نیست در میکده عشق بتان ثانی من
جان سپردم شب وصل از غم هجران دراز ‌ ‌ ‌ خاطر وصل گران شد ز سبکجانی من

تا نه چو بلبل گهی ناله کنندش بقفس	آفت عافیتم گشت زباندانی من
بلبلان را سبق آموخت چو فارغ گردید	حضرت عشق ز تعلیم غزل‌خوانی من

شایق این هست جواب غزل شیخ فرید
حسن را زیب دهد چشم خدادانی من

برق می بارد بجای قطره باران جنون	داغ می آرد بجای گل بهاران جنون
سوخت از دل تا جگر ریگ بیابان جنون	دوخت از پا تا بسر خار مغیلان جنون
منکه از داغ بهاران گل بسر آورده ام	تازه می آیم ز گلگشت گلستان جنون
نوبت مجنون چو آخر شد نصیب من گذشت	دامن صحرا و کنج باغ و زندان جنون
پر شد از دیوانگان بازار و شهر و باغ و راغ	اندرین ایام از حد رفت طغیان جنون
کشتی ناموس از آن کمتر سلامت می رود	نوح کشتیبان اندر موج طوفان جنون
بسکه جای قطره می بارد شرار آتشین	از دو خان دوزخ است ابر بهاران جنون
نعره ام گر برد خواب همنشینان دور نیست	ساخت گر گوش فلک را شور مستان جنون
سنگ طفلان چابکی باشد سمند جذب را	تیزتر زان میکند نا امیدان جنون
درهوای کاکل جانان سرم سودا گرفت	بهر من شد زلف مشکین سنبلستان جنون
پای دل دادم بزنجیر مسلسل زلف یار	بر سر من باز زور آورد جولان جنون
ترسم از دیوانگی ظاهر کنم اسرار عشق	ورنه از مدت دماغم هست خواهان جنون

تا بمحشر هیچ معموری نگیرد شایقا
هر دیاری را که ویران کرد سلطان جنون

ای دل خیال زلف دوتا میکنی مکن	خود را اسیر دام بلا میکنی مکن
هر کس ازین راز محبت نمی شود	گر شرح آن به پیک صبا میکنی مکن
تشبیه زلف یار بمشک ختن کنی	ای دل بهوش باش خطا میکنی مکن

ناگشته غرق موج محیط فنای عشق — امید آب بحر بقا مسکینی مکن
دل در هوای عشق بتان رهمی زند — در بر لباس زهد چرا مسکینی مکن
یک عشوهٔ تو برد دل و دین ما صنم — دیگر بی چه ناز و ادا مسکینی مکن
ما بندگان مهر و وفائیم در جهان — بر جان ما چه جور و جفا مسکینی مکن
بیمار عشق به نشود جز وصال دوست — بی فائده مسیح دوا مسکینی مکن

رخسار دوست آئینه حسن سروری است
شایق نظر نه گر بصفا مسکینی مکن

نور بی رنگ حقیقت شد عیان — رنگ صورتها یکایک شد نهان
جلوه گر گردید نور آفتاب — مختفی شد ذات انجم بیگمان
هر کجا شد جامعیت جلوه گر — کی بود از تفرقه نام و نشان
کل شئی در حکم لاشی آمده است — هر مکان شد مندرج در لامکان
ماضی و مستقبل آمد عین حال — یعنی اینجا سلب شد بعد زمان
قطره چون وارست از پندار خویش — بی تکلف گشت بحر بیکران

چون تو رفتی او نشیند جای تو
شایقا برخیز اگر داری توان

داغهای سینه باشد لاله زار عاشقان — وز دو چشم تر بود خرم بهار عاشقان
یکنظر دیدار یار آن نیز از بالای بام — کی کند تسکین جان بیقراری عاشقان
بسکه در زیر زمین با درد و حسرت خفته اند — چرخ نیلی پوش باشد سوگوار عاشقان
می طپد در سینه تنگ این دل بیتاب من — آنچنان کاندر لحدها اضطرار عاشقان
تا قیامت میرسد بوی کباب سوخته — در مشام پخته مغزان از مزار عاشقان
چون غریبان در وطن باشد با رنج و ملال — رخت کمتر بست غربت از دیار عاشقان

شایقا چیزی که نایاب است زیر آسمان
لطف معشوق است و آرام و قرار عاشقان

منطبع شد عکس باطن بر برون
متحد گردید بیرون با درون
صورة اللهی همه سما او
مندرج در تو نشد بی چند و چون
در بروز آمد تنوع صد هزار
تا عیان شد جان پاکت از کمون
ظاهرت آئینهٔ ظهر ظهور
باطنت گنجینهٔ بطن بطون
کل موجودات را با جان تو
هست ربطی بی تکیف بی چگون
سرفراز آئی چو بالا بنگری
ور به پستی بنگری افتی سرنگون

نقطهٔ دل هست شایق بالیقین
مرکز نه آسمان نیلگون

بی هش عشقیم هوش ما ببین
سرخوش دردیم این صهبا ببین
مفلس عوریم حشمت را نگر
رند و قلاشیم استغنا ببین
نقد جان دادیم بنگر جود را
ترک سر گفتیم ترکی را ببین
هوش و عقل و دین و دل در باختیم
با غم معشوق یاریها ببین
نیست راضی گرچه ما را کشت و سوخت
کار و بار عشق بی پروا ببین

شایق مدهوش میگوید مدام
بی هش عشقیم هوش ما ببین

ربطی است مرا بکون و امکان
ربطی است مرا بماه و انجم
ربطی است مرا به ارض و طینت
ربطی است مرا بکوه و صحرا

ربطی است مرا بعالم جان
ربطی است مرا بمهر تابان
ربطی است بریح و روح ریحان
ربطی است مرا بباغ و بستان

ربطی است مرا بعرش و کرسی
ربطی است مرا به آتش و آب
ربطی است مرا بنار ظلمات
ربطی است به سرو شاداب

ربطی است مرا بچرخ گردان
ربطی است مرا ببرق و باران
ربطی است مرا به آب جیحان
ربطی مرا به بید لرزان

ربطی ست مرا بعارض گل ‌ ربطی است مرا بمرغ نالان
ربطی است مرا به آدم و دیو ‌ ربطی است مرا بخلد و رضوان

ربطی است مرا بموسئ طور ‌ ربطی است مرا بنوح و طوفان
ربطی ست مرا بتخت و بلقیس ‌ ربطی است به هدهد و سلیمان

ربطی ست مرا بجمع و با فرق ‌ ربطی است مرا بوصل و هجران
ربطی است مرا به فر و جام ‌ ربطی است مرا بوحی و فرقان

ربطی ست مرا به دیر و کعبه ‌ ربطی است مرا بکفر و ایمان
ربطی است مرا به شک و انکار ‌ ربطی است مرا بخضر و لقمان

ربطی است مرا به شیخ مسند ‌ ربطی ست مرا به رند عریان
ربطی است مرا به بخت و دعوی ‌ ربطی است مرا بذوق و دیوان

ربطی است مرا بجهل و غفلت ‌ ربطی است مرا بعلم و عرفان
ربطی است مرا بجن و با عشق ‌ ربطی است مرا به دور و رندان

ربطی ست مرا به روی نیکو ‌ ربطی است مرا بزلف پیچان
ربطی است مرا به سوز عشاق ‌ ربطی است مرا به ناز خوبان

ربطی است مرا بخنجر عشق ‌ ربطی است به عاشقان بی تن جان
ربطی است مرا بحشر و با نشر ‌ ربطی است مرا بحشر و میزان

ربطی است مرا بباغ جنت ‌ ربطی است بجحیم و نار سوزان
ربطی است مرا به وله و هیمان ‌ ربطی است مرا بنور [illegible]

ربطی است مرا بعین تجرید ‌ ربطی است مرا بقبر ویران
درمن شده جمع جمله اضداد ‌ چون حد و ثنای ذات پاک سبحان

فی الجمله بگو که هست شایق ‌ دل آئینه جمال رحمان

ای دل مکش مرا بسوی باغ و بوستان ‌ وز سیر لاله زار مزن آتشم بجان
تکلیف دیدن گل و بلبل مرا مده ‌ تا از دو دیده ام نشود جوی خون روان
حرفی که شمع به پروانه همدم است ‌ تا دود آه من نه برآید بر آسمان
القصه حال محبت یاران بیان مکن ‌ تا بزم عیش تو نکنم برهم از فغان
با من سخن ز عیش مگو کاندرین چمن ‌ کم دیده ام بهار و بسی دیده ام خزان
یک آتش است مبدء عشق و مدار حسن ‌ او را عیان ز چهره ما را بدل نهان
کم داد چرخ اجازت دیدار یوسفم ‌ ناچار ذوق میکنم از بوی کاروان

شایق ز آه و ناله آتش فشان تو
ما سوختیم خاموشیت باد هان و هان

گر بفلک ره برد آه سحرگاه من ‌ در ملک آتش زنند نائره آه من

شیشه نه آسمان و اشکند خورد خورد
پیرو کتاب و رسول کرده هدایت بحق
گرچه مجاز است پل بهر حقیقت ولی

ذره بران گرنهی از غم جانکاه من
باز بیامد زبت این دل گمراه من
زانطرف از کوه غم بسته شده راه من

حرف محبت یکی است شرح غمش بس دراز
راه بپایان نبرد قصهٔ کوتاه من

خوشا فصل بهاران ابر باران
خوشا ذوق می و شبهای مهتاب
خوشا صحرانوردی های عشاق
کتاب دانش و تقوی فروشستا
زجوش لاله و گلهای خودرو
حریفان جمله در ناز و تنعم

خوشا دور گل آهنگ هزاران
خوشا عهد شباب بادخواران
خوشا گلگشت های گلعذاران
که می بارد چون ابر بهاران
شده رشک چمنها کوهساران
من اندر هجر یاران اشکباران

از این خون گرمی باد بهاری است
طپیدنهای جان بیقراران

این منم یارب بدرد دل گرفتار اینچنین
این منم یارب ز دست دل در آزار اینچنین
هر رگم زخمی و هر مویم بجوی فواره است
چون بدبیچاره بیدل تو خود انصاف ده
جز گداز دل نباشد مقصدی عشاق را
از نسیم زلف او هوش و حواس ما مبر
با فلک همدم غبار خاکساران بنگری

در بلا و محنت هجران جگرخوار اینچنین
از جهان سیر و جان یکباره بیزار اینچنین
نیست کس چون من به تیغ عشق افگار اینچنین
دوری دل اینچنین هجران دلدار اینچنین
زان همی خواهند معشوقی ستمگار اینچنین
ای صبا ما را دمی یک لحظه بگذار اینچنین
آن بت چالش را گر مست رفتار اینچنین

سبحه ام گر شایقا زنار شد تدبیر چیست

ای بسا سبحه که گشت از عشق زنار اینچنین

ما عشق پرستیم نه کافر نه مسلمان — بر یاد تو مستیم نه کافر نه مسلمان
ما را ز سلوک حرم و دیر چه پرسی — مجذوب الستیم نه کافر نه مسلمان
این دل که برون رفته ز هر قید و کمند است — در زلف تو بستیم نه کافر نه مسلمان
بستیم هر آن عهد که با شیخ و برهمن — یکباره شکستیم نه کافر نه مسلمان
در عرصهٔ هستی چو بجز یار کسی نیست — نی نیست نه هستیم نه کافر نه مسلمان
ما کشمکش ملت و مذهب چه شناسیم — از خویش برستیم نه کافر نه مسلمان

چون سبحه و زنار همه دام فریب است
زین هر دو بجستیم نه کافر نه مسلمان

وارد دل شکسته به آن لطف سخن — ربطی درست سخت تر از ربط جان و تن
از قال تا به حال و زان حال تا مقام — عشاق را همیشه سفرهاست در وطن
از روزن حواس هر آئینهٔ شهود — نه نشست جز غبار چه خلوت چه انجمن
بگذشت باز گشت و نگذاشت یاد کرد — از یادداشت پشته هم سر و هم علن
داند کجا وقوف نیابی کسی که دید — در آن وحد آمده مدرج همه زمن
حسن قدم چو در نظر هوش جلوه کرد — این است هوش در دم رندان اهل فن
ساقی بیار خم بلبم نه که از سر — مردن بسی به است که مخمور زیستن

شایق بدل شد است ادیم وجود ما
چون نافت آن سهل سعادات از یمن

خاموش باز تن برآی جان بجا رکهن — تا از تو نشنفند بر ملا در ناله اسرار کهن
در قلزم عشق و وفا تا کی ز نی این دست و پا — آن کیست کو شد آشنا در بحر ذخار کهن
دور سپهر تند خو پیش منیر زد نیم جو — بگذشت بر ما بیش از و بسیار ادوار کهن

عشق من و حسن صنم شد بس عزیز و محترم — کاین هر دو طور آمد بهم مرات اطوار کهن
هر چند هست از آشیان مهجور لیکن همچنان — مست الست از صبح جان بر بوی گلزار کهن
در دشمنی عهدی بشمشیر زد بر رگ جان نیشتر — اکنون کجا آمد پدر آسمان چنین خار کهن
آرم حسیبان رو و در حرم با دل بمسجد رهروم — نوبرین غمی در گرد هم افکند زنار کهن
ای پندگوی ذو فنون تا چند بر من این فتن — از باده باز آید کنون کی زندمی خمار کهن

بر صورت شائق مبین کاین خلق شد زماء و طین
بنگر که در از جبین پید الست آثار کهن

عشق از غنیم نسبی اسرار میگوید بگو — سر مستان الست اظهار میگوید بگو
نغمه انی ان الله با من اندر میکده — ساقی عشق از در و دیوار میگوید بگو
راز کشف سالکان و معنی علم لدن — بر سر هر کوچه و بازار میگوید بگو
گفت انا الحق شبلی و عطار را در صومعه — این سخن منصور را بر دار میگوید بگو
با من آشفته اندر مسجد و بتخانه ها — سر وحدت سبحه و زنار میگوید بگو

در خرابات مغان اسرار مستی شائقا
جام و خم و باده و خمار میگوید بگو

جان اسیر حلقه گیسوی تو — عقل ما حیران حسن روی تو

لعل میگون تا کنیا می دور ازل	مست سرشاریم از آن ابروی تو	تا زلف دام الهای تن	قاتل ما خنجر ابروی تو
زاهد از اغرق بحر عشق کرد	لطف حسن و مستیها دلجوی تو	نگهت زلف تو جانها تازه کرد	ماهم آشفته سیرم از بوی تو
جملگی توفیق و درک ما بست	حامد حمد تو هم نیر و تو	ناظر و منظور خود جمله خودی	ای جهان مصرف وجیب جوی تو

بادد ائم سرمه ناک ای شاه حسن
دیده شائق بخاک کوی تو

آن کاکل سیه که تبه شد جهان ازو — برد آنچنان دلم که نیابم نشان ازو

زمرغ دلم پرید ز سینه ببال شوق — از بس تهی شده این آشیان او
آمد عیان برخ اثر خون ز دیده ام — در دل نشست اگرچه خدنگ نهان او
خواهم حدیث زلف مسلسل بیان کنم — لیکن نازکیست آن نتوانم بیان او
ظاهر نمی شود نهان و عیان رخش — هرچند ظاهر است نهان و عیان او

شایق سراغ محمل جانان بجوز دل
زیرا که هست بوی درین کاروان او

دردیست درد عشق که درمان فدای او — زخمیست زخم عشق که صد جان فدای او
کفریست کفر عشق جمال رخ بتان — کایمان صد هزار مسلمان فدای او
رنجیست رنج عشق که دنیا و عشرتش — با عیش بهار روضه رضوان فدای او
عشق آن بدلتی است که کسری و عزتش — با حشمت سکندر و خاقان فدای او

لحنی است نالهٔ دل شایق بعشق تو
ای گل که عندلیب غزلخوان فدای او

هیچ جوهر خط و خال روی تو — نه عرض پیچ و خم گیسوی تو
در هر آنی جمله از خود می روند — لیک فیضی میرسد از سوی تو
باعث این خلع و لبس کائنات — نیست الا نرگس جادوی تو
شان وصف اسم داخال و اثر — نیست الا عشوهٔ ابروی تو

شایق آشفته میگوید مدام
هیچ جوهر خط و خال روی تو

خدایا دیده ام را لذت دیدار جانان ده — دلم را داغ درد عشق آن رشک گلستان ده
سواد دیده ام را از جمال دوست روشن کن — دل پر درد ما را از وصال یار درمان ده
دل ناشاد ما را از وصالش شادمان گردان — سر شوریده ام را از جمال یار سامان ده

دل ما را بنور عشق او چون ذره گم گردی
دو چشم را ضیا از حسن آن خورشید تابان ده

چنان کز شوق او با جان شایق آرزو دادی
بعالم ذره مهری در دل آن ماه تابان ده

دل ساده ز رنگ صبغة الله
کسی کز باده بیند ای مست
تسلی ده دل غمگین خود را
ز بر گیری چو قران محبت

چه داند سر قول لی مع الله
چه فهمد معنی انی الله
فقل لا تقنطو من رحمة الله
بگو از صدق دل الحمد لله

با ستغفار عصیان شایق از دل
بخوان در روز و شب استغفر الله

قسم با تو بیان والله بالله
بجز وی نیست پیدا کس بعالم
یقین میدان که عالم مظهر او
ولی فرقی که بر این صفا است

عجب سر نهان والله بالله
مکان تا لامکان والله بالله
مباش اندر گمان والله بالله
بگنجد در نشان والله بالله

نظر بگشا که یکذات است موجود
همو شد ظاهر و باطن تو خود را
تجلی کرد ذاتش چون در سما
ببین شایق بکلی او موجود

زمین تا آسمان والله بالله
مبین اندر میان والله بالله
پدید آمد جهان والله بالله
نهان هم عیان والله بالله

سحر گه ساقی مست شبانه
چه بیخود گشتم از وی فاش گفتم
ترا بینم ز هر روی که بینم است
تو ئی مجذوب و جاذب فی الحقیقة
نشیند مرغ دل بر قاف قربت
توئی ساقی توئی مینا و باده

بمن داد از شراب جاودانه
که ای در عالم خوبی یگانه
چو خود را می نه بینم در میانه
بصورت بید لی و لبر بهانه
چو برخیزد حجاب آشیانه
توئی مطرب توئی چنگ و چغانه

نماند چون بت پندار شایق
نه کعبه ماند و نه دیر خانه

صبا تا پرده از رویش کشیده — قبای صبر مستاقان دریده
جهان تا دیدهٔ عبرت کشوده — چنین اعجوبهٔ دیگر نه دیده
وجود واحد از لوث دوی دور — میان پردهٔ کثرت خزیده
گهی رم کرده از صورت بمعنی — گه از معنی بصورة آرمیده
گهی معشوق گردیده گهی عشق — گهی عاشق بمحنتها رسیده
گهی در وصل یار رخسار گلگون — گهی در هجر یار رنگ پریده
ز هر روی حسن خود را جلوه داده — بخود بینا شده از جمله دیده
بهر لب گفتگوی خویش کرده — بهر گوشی کلام خود شنیده

نفهمد کس رموز شعر شایق
مگر کان هست مرد کار دیده

در دیار من است پنداری — عشق کار من است پنداری
بسکه دل داغ داغ شد غمش — لاله زار من است پنداری
رشک خونین رسیده تا دامن — این بهار من است پنداری
بر سر شاخ بلبل نالان — دل زار من است پنداری
آنقدر الفتم بکوی تو شد — که دیار من است پنداری

شایقا بر فلک مه تابان
روی یار من است پنداری

ز زلف و خال و دام و دانه کردی — اسیرش صد دل دیوانه کردی
بنودت گر خیل آشنائی — زخویشانم چرا بیگانه کردی
ز صهبای و لعل میفروشت — جهانی بیخود و مستانه کردی
بر رخسارت که شمع جانفروز است — دل شایق پر پروانه کردی

جانا غم این بیدل حیران تو چه دانی — خونباری این دیدهٔ گریان تو چه دانی
زاهد چه زنی طعنه بر رندان قدح خوار — آن راز که دارند دل مستان تو چه دانی
داغ است دلم لاله صفت ز آتش عشقت — سوز دلم ای رشک گلستان تو چه دانی
واعظ تو ز رخسار بتان منع مفرما — نوریست درین آینه تابان تو چه دانی

شایق تو مکن راز نهان فاش سخن حرف
اسرار الستی است بالسان تو چه دانی

ما عاشق رند لاابالی — سرمست شراب لایزالی
تا والله روی دوست گشتیم — لم ادر بکین عن شمالی
چون قیس مرا بعشق لیلی — الیوم که ظلمة اللیالی

شایق همه نظم آبدارت
در بحر جهانست کاللالی

در همه عالم دلارامم توئی — بهر جان تسکین و آرامم توئی
طالب کامیست هرکس در جهان — هم توئی مطلوب و هم کامم توئی
بیخبر ز انجام و آغازیم ما — هم توئی آغاز و انجامم توئی
باد و زلف عنبرین ای جان من — هم توئی صیاد و هم دامم توئی

شایق مدهوش میگوید مدام
هم توئی ساقی و هم جامم توئی

در مرایای دو عالم خود نمودار آمدی — خویش بر خود جلوه کردی خود بدیدار آمدی
شد ظهور ذات تو بر صورت ذرات کون — تا تو از وحدت بکثرت بهر اظهار آمدی
شهرهٔ حسن و جمالت اوفتاد اندر عرب — تا تو پیدا در لباس شاه ابرار آمدی
چشم یعقوب خرد شد خیره در ادراک تو — تا بعزم خودفروشی سوی بازار آمدی

سبت حسن خویش بر گوش دل مجنون زدی | هم بنجد اندر تو لیلی را طلبگار آمدی

چو گردد شایق بیخود خراب جام شوق
چو تو در هر گوشهٔ میخانه خمار آمدی

این عاشق حیران را دیوانه چرا کردی | از عقل و خرد جان را بیگانه چرا کردی
از سیر بهار انت این غنچهٔ دل پژمرده | این کنج گلستان را ویرانه چرا کردی
هر شمع عذار خود ای ماه شب افروزم | جان و دل بریانرا ویرانه چرا کردی
از جام می عشقت ای ساقی گل رخسار | این بیخود حیران را مستانه چرا کردی

نوشید دلت شایق خمهای می عشقش
این کعبهٔ رحمانرا خمخانه چرا کردی

کردم یقین که در همه جا عیان توئی | اندر همه جهاتی و هم خود جهان توئی
یکی هستی تو هست زمین تا باسمان | در هر مکان پدیدی و کون و مکان توئی
هم جانب یمینی و هم جانب یسار | بالائی و هم بزیری و هم درمیان توئی
هم باطنی و ظاهری اندر همه بطون | در هر طرف عیانی و هم خود نهان توئی

بر شایق فریفته این جسم و جان زتست
خلاق جسم و جان توئی و جسم و جان توئی

گرت دل مهربان بودی چه بودی | نظر بر بیدلان بودی چه بودی
دل بی مهرت ای رخشنده خورشید | بذره مهربان بودی چه بودی
اثر گر در دل بی مهرت ای ماه | ازین آه و فغان بودی چه بودی
زمین رحمت اگر التفاتی | بحالم یکزمان بودی چه بودی

سر شایق اگر در زیر پایت
چو خاک آستان بودی چه بودی

زجام عشق دارم طرفه مستی — گرو دارم سر ساقی پرستی
بجز ساقی پرستی نیست کاری — به سرمستان صهبائی الستی
توای دل منبع انوار ذاتی — ولی بر خود ز هستی پرده بستی
بپرد بر اوج قربت طایر قدس — چو بردی بیضهٔ عنصر شکستی
گرفتی پیش چون اندیشهٔ نور — ازین ظلمت سرای امیدان گر رستی
دلت چون آئینه گردد مصفا — چو از وی بر فشانی گرد هستی

رسی کی شائقا در خلوت یار
تو تا در دعوی ما و من هستی

جلوه کن ای مشعلهٔ خانگی — جان و دلم سوز بپروانگی
تا بسر زلف توام آشنا — دل ز برم رفت به بیگانگی
سلسلهٔ جعد تو دیدم بخواب — عقل کشیده است بدیوانگی
باختن جان بره دوستان — نیست بجز شیوهٔ مردانگی
سرخوش صهبائی محبت گهی — می بکند یاد ز فرزانگی

دردمی عشق بکش شائقا
خواهی اگر لذت مستانگی

ای بی همه در همه عیانی — وی با همه بر همه نهانی
هرچند بروی از من و تو — هم با من و تو تو در میانی
بی نام و نشان توئی نشانمند — با نام و نشان تو بی نشانی
بودی و کسی نبود با تو — اکنون بجدا همه اینچنانی

این جمله توئی که پیش شائق
پیدا از لباس این و آنی

اگر از دلم هر کس شنودی	چو مجنون نام من افسانه بودی	همیشه می اگر روی نگارم	که لیلی را بمجنونی ستودی
بدیدی گر دو چشم نیم مستش	ز خجلت دیده نرگس غنودی	ز خوبان گر نبودی جلوه عشق	گر از عشاق مسکین دل ربودی
نبودی گر رخ جانان نمایان	دو عالم را کجا پیدا بودی	کسی گر دیده معنی گشادی	ز هر صورت رخ یارش نمودی
نبودی گر دلم حیران دلدار	که چندین گفتگو از وی شنودی	مکن بر شعر شایق طعن تقلید	نبودی شعله گر دود نبودی

تا خاک ره مرد نگو فال نباشی	امین ز غم آفت اعمال نباشی
ای دل بجز از همت مردان خدا دان	هرگز بدر از ورطه اعضال نباشی
در وصف خدا شو نه مشبه منزه	در حد و سطر و که در اشکال نباشی
میکوش که در طلب مال و مناصب	در پای خسیسان شده پامال نباشی
زنهار مزن طعنه تقلید به شعرم	تا مطلع از کیفیت حال نباشی

شایق تحقیق نگر در رخ خوبان
یعنی گرو زلف و خد و خال نباشی

کاش سویم کند آن شوخ نگاهی گاهی	شاید آسایم ازین ناله و آهی گاهی
هر شبی صبح شود نیست عجب بر دل ما	شام با هم کند آن دوست نگاهی گاهی
آتشین اشک و دم سرد کند رسوایم	گر نظاره کنم آن روی چو ماهی گاهی
رود در دامن او همچو غبار آویزم	گر ملاقی شود هم بار براهی گاهی
گر دلم رفت در ان چاه زنخدان عجب	ای فتد یوسف دل نیز بچاهی گاهی

دولت وصل شایق نشود روزی اگر
کند از وی طلب حشمت و جاهی گاهی

نهادم سر بر در میخانه گامی	بدیدم ساقی گلم گرده نامی	گذر کرده ز هر اسمی و رسمی	بکنج وحدتی گرده خرامی
ز خود بیرون شد از باده عشق	گهی گشته طریق گاه جامی	گهی مست خراباتی و قلاش	گهی در معرفت مرد تمامی
گهی صوفی شده صاف از کدورت	گهی در کفر و دین گرده کلامی	غریق لجه توحید و تفرید	حریق نار عشق لاله فامی

شرابی خورده از جام طهوری	که مختوم است با مشکین ختامی	بمشکین تار زلف مسلسل	دل میخوارگان کرده بدامی
نموده منزل دام قید هستی	بدام و جهانی گشته نامی	ز برق قهر معشوق کرده پر و بال	بشاخ باغ هو کرده مقامی
کشیده تیغ لا بر فرق عالم	گرفته بر سر الا قیامی	نشد واصل بکنج خلوت خاص	بعالم کرده زندان قفص عامی

گران سلطان که دی فیض خود عام | که گردیده شائق و اعلا

در تعدد سه و دو و یک توئی	چون عدد ها محو شد بی‌شک توئی
اندک و بسیار نتوان گفتنت	گرچه هم بسیار و هم اندک توئی
واحدی و در لباس کثرتی	وانچه کثرت زو بود منفک توئی
رائی و مرئی و عین رویتی	لی کاغذ دیده عینک توئی
هم توئی معروف و هم عرفان خویش	هم بشکل عارف زیرک توئی

شائق و مشتاقی و هم عین شوق
سالک و عین همه مسلک توئی

مست جام لعل یارم بیلی	یاد جام جم نیارم بیلی
پیر مغ دارد بکف پیوسته جام	تا نه بیند در خمارم بیلی
مستیم واز پائی بوس پیر دیر	نیست ذره ننگ و عارم بیلی
ساقی از دریا دلی در بحر می	میدهد غوطه الی سرازم بیلی
صحبت پیر مغانم کیمیاست	منکر رند باده خوارم بیلی
گشتم آزاد از تعلق های عقل	چشم ساقی را شکارم بیلی
در شمارم نیست عالم تا که من	پیش رندان در شمارم بیلی
نیستم منکر ز مستی و جنون	مست و مجنون بهارم بیلی
شور مستی کرده در فصل بهار	صد گریبان تار تارم بیلی
همچو شائق دنیا ام ز شرب	ساقی بدست دارم بیلی

غزل

یقینم شد که چون من هم تو داغی بر جگر داری — گر از دود دل پر داغ من چندی خبر داری
نکردی مهربان آن ماه را بر حال زار من — که میگوید تو هم ای ناله در دلها اثر داری
دلا از زخمها گنج شهیدان در تو می بینم — مگر از لذت تیغ نگاه او خبر داری
دلی دادم بزلفش ای جنون آخر چه بد کردم — چرا همچون نسیمم هر زمانی در بدر داری
بگو ای بلبل آخر از چه سر تا پای خون شد گل — مگر هنگام گریه دامنش بر چشم تر داری
ز بار ناامیدی بسکه من پشت تو خم بینم — ز خاک کوی او شاید دلا عزم سفر داری
دلم سیماب آسا می طپد از دوری یقین دانم — تو ای خورشید تابان سوی او پنهان نظر داری
نکردی گر گذر بر تربت شوریده باری — چرا ای گردباد از دست غم خاکی بسر داری

صبا از رازهای دل شایق شدی آگه
که برگ گل چو بر خاکش گذاری زود بر داری

گنم اکنون عیان راز نهانی — بگویم ماجرای زندگانی
بعهد طفلیم اندر سر افتاد — خیال شعرگوئی نکته دانی
بهر بحر و زمین گفتم غزلها — که طبعم داشت بی غایت روانی
از آنم حضرت عشق مجازی — سوی خود خواند با صد مهربانی
شدم مصروف قیل و قال انسان — که گفتم غیر حق را جمله فانی
شدم محو جمال روی خوبان — که در سر داشتم شور جوانی
رفیضش دل بموسیقی سپردم — شنیدم پهلوی اصفهانی
چنانم آتشی در سینه افروخت — که نتوان شرح آن گفتن زبانی
دلم چون شد کباب از دوری گرفتم — می توحید با صد شادمانی
از آن چون تشنگی بر من بیفزود — رسیدم بر لب بحر معانی

زموج او بدید آنچه دیدم — فان اشرح لیتلجلج لسانی

مخمس شایق مزن گامی زیاده
کرمی ترسم ز منزل دور مانی

ای جان جهان ز من چه پرسی — بیجان شده را ز تن چه پرسی
چون بر سر کوی تو غریبیم — ما را ز سر وطن چه پرسی
خاموش که سرخ و زرد گردی — ای سیب از آن ذقن چه پرسی
گر شعلهٔ عشق و شمع یکیانست — فرق دلم و لگن چه پرسی
شد چاک قبای گل ز حسرت — ای بلبل از آن چمن چه پرسی
از سرمهٔ چشم او خموشیم — ما را ز سر سخن چه پرسی

شایق ز حسن بشنو چه گفته است
ای دلبر من ز من چه پرسی

ببرداز خودم اندیشهٔ جمال کسی — خراب کرد مرا بادهٔ خیال کسی
مثل همی زدم از هر رخی که میدیدم — گرفت چیرهم از روی بی مثال کسی
با بسی تلخ محبت چنان گرفتم خو — که نیست در دل من آتش زلال کسی
بفصل خرمی باغ کی شود خورم — دلم که جای گرفت اندر و ملال کسی
جمال شاهد جان بنگرم ز زردی تابانها — همم فریفته زلف و خط و خال کسی

بکار زهد و ورع شایقا چه پردازم
ببرداز خودم اندیشهٔ جمال کسی

از می عشق تو مستیم یللی — همچو چشمت می پرستیم یللی
مستیم از درد درد ساقیست — شیشهٔ عشرت شکستیم یللی
فارغ از فکر خمار و عربده — بر در ساقی نشستیم یللی

چون صراحی در غم پیر مغان | بر کمر زنار بستم یللی
هست خوشتر از عصای موسوی | گردن مینا بدستم یللی
قبلهٔ من هست کنج میکده | لای خم می را پرستم یللی
نیستم منکر ز عشق و میکشی | عاشق مے خوارہ ہستم یللی
آمدم در حلقهٔ دردی کشان | از کمند زهد رستم یللی
گر پیامم را در عسل باشد بلی | مست صهبای الستم یللی

شایقا در شیشه میگوید مدام
نیستم مینا می استم یللی

ز عکس روی رند لاابالی | پدید آمد مثال بی مثالی
جمال شاهد حسن ازل را | بود رخسار او خیر المحالی
سواد الوجه آن قلاش عریان | شده مرآت شان ذوالجلالی
وجود محض آن مست بی قید | محیط آمد ز سافل تا به عالی

به بین شایق ز جام آن قلندر
عیان رنگ شراب لایزالی

بتی دارم لبی نازک میانی | اگر گرد او نمیگردد گمانی
چنان زلفین او در هم شکسته | که عاجز آمد از سرخش بیانی
دهانش را عدم گفتند در باب | که آن سوای عدم باشد جهانی

ز اقلیمی که آمد شایق آنجا
نمی باشد زمین و آسمانی

اگر در عشق درد و غم نبودی | طلبگارش کس از عالم نبودی
نبودی عشق را گر آفرینش | نبودی عالم و آدم نبودی

نبود گر وجود نعل هجران
ز زحمت در بمنگیشتی اگر باز
نیفتادی زمی گر عکس در جام
به عالم شادی و ماتم نبودی
کسی در خلوتش محرم نبودی
سر مستان به پیشش خم نبودی

اگر درهم نبودی زلف جانان
چو شایق کار ما برهم نبودی

ندانم ای بهاران تو کجائی که باد یوانگان بس آشنائی
بهوی نست این چمن که نی ما بحاکم نیست تیرت پا رسائی
تن افسرده را روح روانی دل پژمرده را آب بقائی
نمیدانم ترا آخر چه خوانم که هم درد دلم هم تو دوائی
پی گم گشتگان خضر زمانی باقلیم جنون ره میتمائی
تو نی اعجاز عیسی زین دور که جانی تازه در تن میفزائی
تو خود معشوق جان عاشقانی باین رعنائی و رنگین ادائی
تو انی خود نمت یا زندگانی که تا یک لحظه عشره را نپائی

تو صبر عاشقی پیمان معشوق
صفیر بلبلی باد صفائی

ز سینه تا بسر هم تخته ایست نورانی
که شد ز دود دل و نقطه های ظلمانی

فروغ نور قدیم آنچنان فرا گرفت
ز فرق تا قدمم در نظر می آید
تبارک الله این پیکر خیالی من
چو ابر بر سر مایه کرد نسبت عشق
ز بس لبالب ذوق حقایق عشقم
که محو گشت دران نقشهای امکانی
بغیر ذات و شیون و صفات سبحانی
گرفته آینه بهر جمال رحمانی
خدا دراز کند ظل چتر سلطانی
فرو بریزم اگر چون قدح بجنبانی

بزلف یار چه ربطی است خاص شایق را
که هست خاطر او جمع در پریشانی

صبری گزین آخر ز نالی اضطرابی تا بکی
ز بار عشقت ای جوان شد قد تیرم چون کمان
ز تیغ هجرت سر بسر خون جگر از چشم تر
در اختیار خود بیائی اختیاری تا بکی
آید ازین بس نا توان این بردباری تا بکی
بارم بهر شام و سحر این اشکباری تا بکی

(رباعی تخلص شایق) جان ذوق ز عکس باده خواری دارد + دل لذت حسن گلعذاری دارد + تن سوز محبت روی یاری دارد + سر سوز عشق نو بهاری دارد +

ناراج صبرم کرده هوش و قرارم برده ٭ باشد من آشفته را این بیقراری تا بکی
تیغ ستم افراختی قتلم بناحق ساختی ٭ با دشمنان در ساختی دعوای یاری تا بکی
جان بیقرار اندر المم دل مضطرب گشته بغم ٭ باشد مرا زین به بهم این اضطراری تا بکی
راهِ وفا بگذاشتی رسمِ جفا برداشتی ٭ باری بما سازآشتی ناسازگاری تا بکی

چون هست شایق بیخبر زان آن گل بحالت مهربان
چون بلبل بی خانمان فریاد و زاری تا بکی

بیوفا یارا چه باشد گر وفاداری کنی ٭ از کرم یکساعتی ترکِ دل آزاری کنی
ای عزیز نا دیده غم هرگز مبادا باک نیست ٭ گر دمی غمخوار گان را هیچ غمخواری کنی
بیدلان را دار خوشدل ای گل لاله جهان ٭ دل بدادمیت بامید یکه دلداری کنی
چون همیگوید بگوش آن گل خندان صبا ٭ از چه ای دل هر سحرگه ناله و زاری کنی

فتنه بیدار است شایق بخت در خواب خوش است
تا بکی و صلش طمع در خواب و بیداری کنی

اگر یابد ز رویش در دل تو نور ایقانی ٭ یقین دانی که ذاتش جلوه گر گشته بهر تانی
دگر چشم حقیقت بین کشائی در همه عالم ٭ عیان بینی که خبر دهی نیست پیدا ئی نهانی
نه عرش است و نه افلاکی نه آب و آتش و خاکی ٭ فقط آن حضرت پاکی که شد پیدا باعیانی
نه آن وادی و نه طوری نه ظلماتی و نه نوری ٭ نه سرشاری نه مخموری نه وصل است و نه هجرانی
نه کس شاهد نه مشهودی نه کس عابد نه معبودی ٭ نه معدومی نه موجودی وجوبی نی نه امکانی
نه مست است و نه هوشیاری نه آنست و دیاری ٭ نه سبحه است و نه زناری نه زند است و نه قرآنی

نه کس شایق نه مشتاقی نه مخلوقی نه خلاقی
فقط آن شاه اطلاقی که هم این است و هم آنی

پیر مغان بصفت عجب در معنوی ٭ یعنی که می خورید لگبانگ پهلوی

(رباعی شایق) زاهد ز فراق تو فغانی دارد + عاشق ز وصال تو بیانی دارد + بر قدر کمال همت خود هر کس + در حضرت ذات تو گمانی دارد +

ساقی و جام و مطرب و چنگ و گل و نگار
چون شد ز خاک و سر خشت خسروی

ساقی عجب کرشمه درین دور باده کرد
کز سر فتاد گنبد دستار مولوی

با بیدلان چو ساعد سیمین خود نمود
دلها ز کف ربود با عجاز موسوی

شایق دلم چو حافظ شیراز در چمن
میگفت دوش درس مقامات معنوی

مائیم ممثل خدائی
بر صورت و سیرت گدائی

بد نیست غرور ما که هستیم
مرآت کمال خودنمائی

این صورت عجز ماست لاریب
آئینهٔ شان کبریائی

خورشید جمال اسم اعظم
در ذره نمود روشنائی

بی پا و سریم گرده شایق
در بحر وجود آشنائی

ای مهر ذات تو در تجلی ها
به تجلی شده با سماها

از برای جمال شاهد ذات
گشت اسم و صفات مجلی ها

گه شاهد گلعذار گوئیم ترا
گه غیرت نوبهار گوئیم ترا

گه بلبل شاخسار مهر یم وفا
زینگونه مثل هزار گوئیم ترا

گه آئینه گاه نور خوانیم ترا
گه جلوه گاه طور خوانیم ترا

گه موطن هر بطون ترا میگوئیم
گه مبدء هر ظهور خوانیم ترا

وجهی است ز باطنم بـه احدیت ذات
وجهی دگر از ظاهر من سوی صفات

یک جو مرا همی کشد سوی فنا
وجهی دگرم وسیله شد بقا عات

ای کوکب صحن تو افتتاح فلاح
در راح زجاجه دان قندیل اشباح

نور الهی است و رهنما تابان
این است کمشکوة فیها مصباح

تذکرہ مصنف دیوان ہذا

مصنف دیوان ہذا حضرت مولوی عاقل محمد صاحب مرحوم و مغفور ہین تخلص فارسی اردو مین شایق ہے ہندی مین جوگی ہی یہ حضرت بڑے عالم فاصل پرہیزگار متشرع اور آخیر تک فقر و کامل ہوے ہین خلیفہ ہونیکا شرف حضرت سلطان المشائخین سراج العارفین خواجہ غلام فرید صاحب سے جو سجادہ نشین چاچڑان شریف کے تھے پایا۔ فیضان فقر وغیرہ آپنے مربی سے حاصل کیتے تھے۔ دیوان شریف مین بہت جگہ اپنے پیر صاحب کا نام اشارتاً بوجہ کمال محبت کے لائے۔ چنانچہ شایقین موزدان و ناظرین محققان کو دیکھنے دیوان سے معلوم ہو سکتا ہے۔ انکے جملہ بزرگوار ان متقدمین سلسلہ سہروردیہ مین گذرے ہین اپ حضرت سلسلہ چشتیہ مین داخل ہو کر اپنا کمال عروج کا پایہ وفات ان کی ستر دہم ماہ رمضان شریف سن سیزدہ صد یازدہم ہجریہ عالیہ مین شب چہارشنبہ بوقت نصف اللیل خاص ڈیرہ غازیخان مین ہوئی ہے اب خانقاہ مبارک بستی میان صاحب علاقہ ہرنڈ مین زیارتگاہ خلایق عام و خاص ہے عرس شریف ستر دہم رمضان مبارک کو ہوتا ہے بمعیاد عرس دور دور سے لوگ بصد اعتقاد و نیاز آتے ہین قوال گاتے ہین اہل مجلس کو نہایت شور وجد ہوتا ہے باقی حال تفصیل وار نسب خاندان انکا بلحمد ج

امر اول حضرت میان صاحب میان عاقل محمد ثانی سجادہ نشین خلف حضرت میان صاحب پناہ علی ثانی سجادہ نشین خلف حضرت میان صاحب پناہ علی اول سجادہ نشین خلف حضرت میان صاحب دوست محمد اول سجادہ نشین خلف حضرت سلطان طیب ثانی سجادہ نشین قدس سرارہم۔ اول حضرت طیب ثانی ۲ میان صاحب حضرت دوست محمد اول ۳ حضرت میان صاحب سلطان علی ۴ حضرت میان صاحب پناہ علی اول ۵ حضرت میان صاحب دوست محمد ثانی ۶ حضرت میان صاحب عاقل محمد اول ۷ حضرت میان صاحب پناہ علی ثانی ۸ حضرت میان صاحب عاقل محمد ثانی (۲)

امر دویم۔ حضرت سلطان طیب ثانی جو پانچوین پشتون کر بو حضرت علی ہین خلف حضرت سلطان یوسف خلف حضرت سلطان طیب اول کے ہین اور یہ حضرت

سلطان طیب اول نبیرہ حضرت پیر عبید کے ہین یہ خاندان قریشی عربی معروف بہ حضرت عباس
ابن حضرت علی ابن ابیطالب سے ہی یہ خاندان حضرت پیغمبر آخیر الزمان علیہ الصلوۃ والسلام سے متصل ہی صدہا
برس تک بزرگ اس خاندان کے ملک عرب شریف مین معزز و مکرم رہے بعد وسکے کوچ کر کے بعلاقہ حیدرہ آباد سندھ
تشریف لائے اس خاندان سے قطب الانام شیخ الاسلام حضرت پیر عبید بڑے عالم اور اولیا کامل ہوئے۔
ہزاروں لوگ اونکے مرید ہوئے خانقاہ مبارک انکی شہر چیچڑہ علاقہ سندہ مین واقع اور زیارتگاہ خلایق ہے
حضرت سلطان طیب اول نبیرہ حضرت پیر عبید کے اور نیز سجادہ نشین ان کے بعد وفات حضرت
شیخ عیسیٰ والد بزرگوار اپنے کے ملک سندہ سے کوچ کر کے اس علاقہ ہرند مین تشریف لائے بڑے عالم اور
بزرگ کامل تھے ہزارہا لوگ انکے مرید ہوئے خانقاہ مبارک انکی اس جگہ موجود اور زیارت گاہ
خلایق ہے بعد انکے حضرت سلطان یوسف خلف الصدق انکی جگہ سجادہ نشین اول ہوئے یہ بڑے
عالم اور کامل بزرگ تھے ہزارہا لوگ انکے مرید ہوئے۔ خانقاہ مبارک انکی بھی والد شریف کیساتھ ہے
بعد انکے حضرت میاں صاحب نور محمد خلف الصدق انکے سجادہ نشین ثانی ہوئے یہ بھی بڑے عالم اور بزرگ
وقت کے تھے ہزارہا لوگ انکے مرید ہوئے بعد انکے برادر حقیقی حضرت سلطان طیب ثانی یعنی حضرت
اعلیٰ موصوف الصدر سجادہ نشین ہوئے یہ ثالث حضرت بڑے عالم اور اولیا کامل تھے ہزارہا لوگوں کو
مرید کر کے تعلیم شریعت اور طریقت کی دیئے تمام عمر شریف علم اور عبادت مین بسر کی خانقاہ
شریف انکی بھی ہرند مین زیارتگاہ خلایق ہے ان حضرات کو خطاب سلطانی کا بہ سبب بزرگی
اور پیشوائی اہل اسلام کے تھا۔ بعد انکے حضرت میاں صاحب دوست محمد اول خلف الصدق انکے
سجادہ نشین ہوئے۔ یہ حضرت علم اور عبادت اور استقامت تعلیم و ترتیب مین بے نظیر تھے اور حضرت
میاں صاحب سلطان علی نیز اسطرح فیض دہندہ مخلوقات ہوئے سنہ ۱۲۰۳ مین فوت ہوئے واضح
ہو کہ اس وقت تک جو کچھ بزرگی شیخیت آئی رہی یہ سبب آرزو ہی اونکی اور بعد ہمافت حالت سلطنت
دہلی کے سلاطین وقت کا توجہ اور اونکا کوئی تعلق بادشاہان سے نہ تھا زمانہ سجادہ نشینی
حضرت میاں صاحب سلطان علی مین احمد شاہ بادشاہ خراسان بسبب لڑائی قوم مرہٹہ کے ہندوستان

ہین آیا حضرت ممدوح کا نہایت معتقد ہوا اس بادشاہ نی ہفت چہپہ اسپایہ بطور جاگیر انکو
دیا اور باقی زمینا کی بہاولی رعائیتی ہفتم حصہ مقرر فرمائی نالہ میانوالہ اتنک اسپی پانی سی جاری
ہی اور پہٹہ سندی جاگیر بادشاہ مذکور مورخہ ۱۱۷۹ھ کا موجود ہی۔ اور بعد اوسکی ۱۱۸۰ھ مین
بادشاہ ممدوح نی دو دہنہ چاہان واقعہ شہر کوٹ چہٹہ بنام حضرت میان صاحب فضل علی برادر
خورد حضرت موصوف کے معاف فرمائی پہٹہ موجود ہی۔ پہلی اس سی ۱۱۷۱ھ مین نواب مخلص علی
خان نی گلستان واقعہ ہرنڈ کا محصول معاف کیا تہا کہ پٹہ موجود ہی۔ اگرچہ یہ علاقہ ڈیرہ غازیخان
معہ ہرنڈ زیر قلمرو بادشاہ خراسان کی تہا لیکن حکومت اسکی اجارہ داری سی بطور مستقل حکمران
کی غازیخان مرزا لئے کرتا تہا۔ اوس غازیخان نی بہی اپنی طرف سی ۱۱۷۷ھ مین موضع محمد پور۔
علاقہ ہرنڈ واسطے مدد خرچ لنگر بطور جاگیر حضرت میان صاحب فضل علی موصوف کو معاف
فرمایا۔ پہٹہ موجود ہی بعد اوسکے غازیخان موصوف نے ۱۱۷۸ھ مین بنیات کوٹ ڈُم اور
ور گہری اور سلطان واہ اور ڈہوری حضرت میان صاحب سلطان علی و میان صاحب فضل علی کو معاف
فرمایا پہٹہ موجود ہے بعد اوسکی پہر غازیخان موصوف نی ۱۱۷۱ھ مین پانچ دہنہ چاہان علاقہ کوٹ چہٹہ
مین بنام حضرت میان صاحب فضل علی کے معاف فرمائی پٹہ موجود ہے یہ سب معافیات و جاگیرات جو تقریباً سات ہزار
روپیہ کی قریب ہوئے تہی محض واسطے خرچ لنگر بمراد دعا طلبی کی تہی اور کوئی شرط نہ تہی چنانچہ مضمون
پہٹہ جات سے بخوبی ظاہر ہی بعد وفات حضرت میان صاحب سلطان علی کی حضرت میان صاحب
پناہ علی برادر حقیقی انکی سجادہ نشین ہوئی یہ حضرت بہی علم و عبادت و شریعت و طریقت مین شہرہ
آفاق تہی ہزارہا لوگ انکی مرید اور فیضیاب ہوئی ہی۔ محل مبارک یعنی خانقاہ شریف جد بزرگوار
انکی حضرت سلطان طیب الفیل کی جو پہلی اونکی فرزند حضرت سلطان یوسف نے بنوائی تہی
بصرف تخمیناً مبلغ ۲ ہزار روپیہ کی از سر نو اوسکو جو شکستہ ہوگئی تعمیر کرایا بلکہ اس خانقاہ الفیل
کی تعمیر کیواسطے نواب شجاع خان و الانواب مظفر خان جو والئی ملتان کا تہا اپنی حیل عقائد
اور نیاز سی بہت روپیہ وغیرہ کی امداد دی یہ خانقاہ کی تعمیر اتنک موجود ہی۔ اخیر زمانہ حیات

حضرت میان صاحب سلطان علی مین احمد شاہ درانی نی بجلاوی خدمت و جنگ مے یہ
کی علاقہ ہرنڈ و داجل و حاجی پور نصیر خان والی قلات کو بخش دیا اور والی قلات کی طرف سے
نواب دوست محمد خان صوبہ دار اس ملک نصیر خان کا مقرر ہو کر آیا۔ اسی اثنا مین حضرت
میان صاحب سلطان علی فوت ہو کر بجای اونکی حضرت میان صاحب پناہ علی سجادہ نشین ہوئے
تھی۔ نواب موصوف نے معافیات و جاگیرات سابقہ بحال رکھکر اپنی طرف سے موجب حسن
اعتقاد کی بندان لیک والہ جو اب موضع لیک والہ سے مشہور ہے معاف کردیا پہہ موجود ہے تقریبا۔
سنہ ۱۲۱۶ مین حضرت موصوف کا انتقال ہوا۔ اور بعد اونکے حضرت میان صاحب دوست محمد
ثانی خلف الصدق انکی سجادہ نشین ہوئے یہ حضرت بہی عبادت و ریاضت مین بے نظیر تہی نواب
محمود خان والی قلات نے جاگیرات معافیات بحال رکہکر علاوہ اسکے بندان سعدی الامعروف
ناکیان اس حضرت کو اپنی طرف سے معاف فرمائی پہہ موجود تقریبا سنہ ۱۲۲۴ مین بعد وفات
انکی حضرت میان صاحب عاقل محمد اول برادر حقیقی انکی سجادہ نشین ہوئے۔ یہ حضرت سخاوت و کرامت
مین بی نظیر تہی انکے زمانہ سجادہ نشینی مین یہ علاقہ ہرنڈ وغیرہ حکومت والی قلات سے نکلکر
سرکار سکہان مین آیا۔ سرکار سکہان کیطرف سے منتورہ صاحب بہادر فرانسیس صوبہ دار اس ملک
مین مقرر ہوا سنہ ۱۸۸۹ اوسنی تمام معمولات یعنی معافیات وغیرہ بحال رکہی پہہ موجود۔ بعد
اوسکے جواہر مل صوبہ دار مقرر ہو کر آیا اوسنے بہ سبب تعصب مذہبی کی تمام معافیات
و جاگیرات وغیرہ ضبط کرلئی۔ چونکہ حضرت ممدوح نہایت گوشہ نشین اور آزاد و بی پروا
مزاج تہی اسباب کا کچھ تدارک نہ فرمایا۔ اور حکام اعلی تک نوبت نہ پہونچا سکی
اوسی روز سے بند ہوگئی زمانہ سجادہ نشینی حضرت میان صاحب عاقل محمد مین ہرسا سنگہ
حاکم قلعہ ہرنڈ کا سرکار سکہان سے مقرر ہو کر آیا بسبب تعصب مذہبی کی اوسکے بہی حضرت
موصوف ناصافی ہوگئی تہی اور جواہر مل صوبہ دار کی تو پہلی ہی ناصافی تہی اسی اثنا
مین اقوام مردم بلوچستان باشندہ زمین و کوہستان افواج کثیر سے جمع ہو کر قلعہ

ہرنڈ مین پر حملہ کیا شہر اور قلعہ غارت ہوا اور ہرسا سنگہ معہ کسی قدر فوج سرکاری کی مارا گیا
عام لوگون مین مشہور ہوگیا کہ تمام بلوچستان حضرت میان نصا صاحب کی مرید اور تابعدار ہین اونکے ساتھہ
جو حکام وقت کی صفائی نہ تھی شاید انکی اشارہ سے یہ حملہ ہوا اسی خوف سے حضرت موصوف
کوچ کر کی کوہستان مین تشریف لیگئی دیوان صاحب دیوان ساون مل صوبہ ملتان حاکم ملک کیواسطے
اسطرف آیا تو شیخ جان محمد اور شیخ وزیر امیران خاص اپنی کو معہ مراسلہ انکی خدمت مین بکمال نیاز
والتجا اور تسلی و ادب سے کوہستان کو بھیجا چنانچہ حضرت موصوف التجا ابی شمار سے واپس آئے
مراسلہ موجود ہے تقریبا سنہ ۱۲۶۲ھ مین انکا انتقال ہوا اور حضرت میان نصا صاحب برادر زادہ انکی سجادہ
نشین میان ابوالنصا صاحب بتقریب دورہ ہرنڈ اسطرف آیا اور مکان اپنے آکر ملاقات کی اور پروانہ معافی
جملہ تکالیف سرکاری وغیرہ حقوق زوائد سرکاری کا دیوان صاحب نے لکھدیا کہ موجود ہے پھر جلدی
حکومت سکھان ختم ہو کر یہ ملک قبضہ سرکار انگریزی مین آگیا۔ (۳) امر سوم بادشاہان
ووالیان سابق کی تو جاگیرات و انعامات و قصورات بہت تھی جنکا بیان مفصل امر دوم کی تشریح
مین درج ہے۔ (۴) امر چہارم زمینات و کالاپانی و رود کوہی واقعہ بستی میان نصا صاحب پناہ علی
و رقبہ پناہ علی متعلقہ بستی مذکور و خاص ہرنڈ و محال سوڑہی و محال بلہر و بستی نواب متعلقہ
ہرنڈ و بستی لنڈ و رقبہ بستی لنڈ متعلقہ بستی لنڈان و نہری گر کہنہ و زمینات رود کوہی بارانی
واقعہ موضع درگہری و محال بہار حسین و محال کہنی گر انگ و محال اجووالہ متعلقہ درگہری
و حاجی پور و موضع لیک والہ و سجادہ گورچانی تہل علی محمد خان و تہل ہیر خان متعلقہ
سجادہ و موضع کہوڑہ و موضع بستی ہانہی و موضع ڈہانڈہ و موضع ماہی سبرا کی
موضع اسران متعلقہ داجل و موضع جہوک ملوانہ سب مواضعات متعلقہ تحصیل جام پور کی
زمینات رود کوہی بارانی واقعہ موضع کوٹ رحم موضع فتح پور یہ سب مواضعات متعلقہ تحصیل
جن پور کی زمینات چاہی نہری بحری واقعہ موضع کوٹ چہٹہ و بستی ملا و باری
ہمراہی والی متعلقہ کوٹ چہٹہ یہ سب مواضعات متعلقہ تحصیل ڈیرہ غازیخان کی زمینات

ڈیہن ایک نالہ موسوم میانوالہ واقعہ بستی میانصاحب پناہ علی رقبہ میان عاقل محمد کی ہی جسکی حق آبہ
ابنوشان ہے حصہ آبیانہ لیا جاتا ہے - اور ایک کریہ موسوم نور واقعہ موضع کوٹ جہیٹہ کی تخمینا پانچ
میل تک آبادی کرتا ہی ابنوشانسی بہی حسب حق مالکانہ حصہ آبیانہ اوسکا لیا جاتا ہے امر پنجم آمدنی
قسم زمینداری آبیانہ و زراعت کاری و نذر نیاز مریدانہ کل تخمینا دس ہزار روپیہ سالیانہ کی ہوگی
جو خرچ وغیرہ کو مشکل سے بہ اداء ہوتی ہے کہ مکتفی ہوتی ہی امر ششم ابتدائی العلمیت شادی کرنی حضرت
مصنف ہذا کا ہی زبان اردو فارسی عربی میں تعلیم پائی انشا اور نظم و نثر وغیرہ تک علم صرف
نحو منطق حکمت ریاضی عقائد ہندسہ حسابات تواریخ جغرافیہ بلاغت بدیعہ معانی فقہ
تفسیر حدیث یہ تعلیم مدرسہ سرکاری میں نہیں ہوئی بلکہ ایشیائی طریقہ پر استادان علوم مشرقیہ
سے ہوئی ہے (٨) امر ہشتم شادی بخانہ رحیمداد خان برادر زادہ نواب خیر داد خان افغان درانی نواب
جو بعہد سرکار والی قلات کی اس ملک کا نواب تہا اور بہائی بند اوسکے بعضے سلطنت خراسان میں رہے
اور بعضے ریاست قلات میں امیر تہی چنانچہ اب بہی نائب جان خان ازالہام ریاست قلات کا اونہی باقی ہے
اس کی خاندان نے آجتک کسی شخص کسی مانہ اور کسی سرکار میں ملازمت نہیں کی اور نہ ہو کیونکہ یہ
خاندان بزرگی اور فقیری سے مشہور ہوا اور اہل اسلام کا ندہی پیشہ رہا ہی ملازمی پیشہ نہیں ہے (٩) امر نہم
حضرت میانصاحب نصاپناہ علی ثانی بجائی چہوٹے صاحب خود سجادہ نشین ہوئی ہی یہ حضرت علم فارسی فقہ اور حدیث
میں بڑے ہی عالم تہی اور نیز حافظ کلام اللہ شریف کے تہے اور اوراد و اعمال میں بہ نہایت منظور تہے
اور اکثر عمر شریف بہ نسبت عبادت میں بسر کرتی رہی اور بہت لوگ اونکی ارادت میں داخل ہوئے
(١٠) عمر مصنف بعون اللہ ابتداء دوئم ربیع الآخر ۱۲۸۰ سنہ بروز دوشنبہ بوقت عصر سے وفات
سیزدہم رمضان سنہ ۱۳۱۱ ہ میں ۴۷ سال کی عمر میں پائی اس ہی گرانمایہ عمر میں شعر گوئی کا شغل
مجاہدہ کا تمام فروغ پایا عام و زیادہ انجاری آنریری مجسٹریٹ تمندار گورچانی ہوا اقوام لنڈ
گورچانی بلوچ وغیرہ لوگ گرد و نواح از قوم متفرق بکمال اعتقاد مرید ہوتے ہیں اونکا دیوان معرفت تمنا
و تبرکا بغرض اشاعت و حصول استدعا مریدان معتقدان ثابت حاجتہ صاحبزادہ غوث بخش صاحب تم

تتمہ [illegible] طبع [illegible]

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران